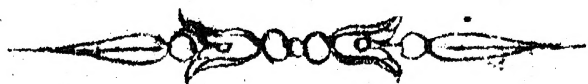
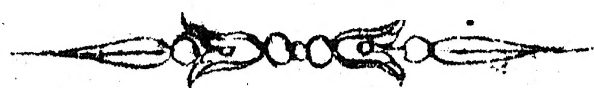


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228954

UNIVERSAL
LIBRARY

خلافت و مکه و حاکم زمین و زمان
بعنوان و نیکو کار



در مطبع منشائی نول کشور واقع کابل مطبع گزین

اطلاعات

ان طبیع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول ہے جو علحدہ موجود ہے اور در ذہن
کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات
و دواوین و قصائد و تذکرہ شاعر و قصص شہسوار و غیرہ ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین اور شائقین
ملاحظہ فرما کر خط کافی و بہرہ دانی اور ٹھکانے۔

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزمین سیہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے
جس میں چند رسائل ہیں۔

۱۔ سہ اسمعی حضرت مصنف ۲۔ تواریخ سلطین
۳۔ قصائد نقیۃ الطہار علیہ السلام ۴۔ دیوان مصنف
۵۔ مثنویات صغیر دل و حین الجہن ۶۔ مثنویات خرابا
۷۔ فرنگ نامہ ۸۔ تذکرۃ العاشقین مصنف شاعر
عبد المظفر وحید العصر شیخ محمد علی خرمین۔

کلیات خاقانی جس میں قصائد عربی فارسی و
غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات میں
جامعیت کے ساتھ کیا ہے جو اس طبیع میں محشی ہو کر
مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد میں چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل اس کلیات میں چار کتابیں ہیں
۱۔ دیوان بیدل ۲۔ غزلیں بے دیقون کی۔

۳۔ غنا صر بیدل۔
۴۔ رقصات بیدل۔

۵۔ تہکات بیدل۔ نتیجہ طبع شاعر نازک خیال
مرزا عبد القادر بیدل۔ مخلص۔

دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ خطی محررہ ولایت ایفنا
کلیات سعدی شیرازی جس میں رسائل ذیل ہیں۔

۱۔ دیباچہ کلیات۔
۲۔ کریمیا۔ محشی۔

۳۔ گلستان۔ ایفنا
۴۔ بوستان۔ ایفنا

۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مرثیہ و ترجیعات۔

۶۔ طبعیات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم
و مقطعات و مصاحبات و مثنویات و قطعات و
رباعیات و مفردات و سہ کلیات۔ از تالیف طبع
حضرت مصطفیٰ الہی بن سعدی شیرازی۔

کلیات ظہیر غالب میرزا سعد اللہ خان غالب دہلوی۔
انتخاب کلیات غنا صر خسرو امین چار دیوان ہیں

۱۔ دیوان تھنہ الصغر۔ صغرس کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان وسط السحبات عنوان شباب کا کلام۔

۳۔ دیوان عروت الکمال جو کمال عمر جالبین میں شرف
۴۔ دیوان بقیۃ نقیۃ۔ کلام شہکام پیری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہیں چار دیوان روشن طبع
شہر صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت

امیر خسرو دہلوی ہے۔
کلیات جامی۔ تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری
ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الکمال ابو نصر فاریابی
دیوان ظہیر فاریابی تصنیف ایفنا

دیوان صائب مہر کامل۔ از مرزا محمد علی
صائب تبریزی۔

ایفنا۔ انتخاب دیوان۔
دیوان حافظ۔ محشی خوشنویس از انکشاف طبع

بشنو ترانه عشق ای بلبل بلاغت
عشقم بیست فکند در پیش مرد و محنت

بیدار ساز گوشت در خواب کن باز را
سلطان شکار لاغر بخشد ملاز ما را

عرفی نکر و صید می درشت معرفت لیک
بنشانند پیر بناوک بر بسته زه کمان را

از بس که در معاومنه دیدم مثالها
با آنکه هیچ مطلب نمکن روا نشد
آنجا ست برگ عیش هر دو نشانده اند
مشغول در خوشی و مستان عشق باش
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
صدره کشود و دیده پشناخت چشم
که گفت ز طاق دل دوستان و نه

حاجز شدم ز کشش کشا حتما لها
و نحو شش نمیکنم مگر از محالها
پروا نه ای سوخته پیر باو بالها
بهر دره شمشین عنان نیست جالها
رسوای خلق گردد گویند سالها
با آنکه آشنانشده بود از مثالها
خورشید از میان نرسد زین و لها

عرفی دگر با خمین بنیان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

زهر تشنه لبم با شکر چکار مرا
مرانشاط تماشا کس از بهشت وصال
زهر کاوش دل اهل دردش طلب
مرا فریب دهد ناله و بستم گوید
ز ناز و شربت کوثر نمی چسبیدم آه
من و شکستن افغان بسینه و شب غمسم

در از باد شیم با سحر چکار مرا
بقیمت کم و بیش فخر چکار مرا
من و نگاه تو با بیشتر چکار مرا
ز من ترانه شنویم اثر چکار مرا
با نقش دل و داغ جگر چکار مرا
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

بشنو ترانه عشق ای بلبل بلاغت
عشقم بیست فکند در پیش مرد و محنت
بیدار ساز گوشت در خواب کن باز را
سلطان شکار لاغر بخشد ملاز ما را
عرفی نکر و صید می درشت معرفت لیک
بنشانند پیر بناوک بر بسته زه کمان را

بشنو ترانه عشق ای بلبل بلاغت
عشقم بیست فکند در پیش مرد و محنت
بیدار ساز گوشت در خواب کن باز را
سلطان شکار لاغر بخشد ملاز ما را
عرفی نکر و صید می درشت معرفت لیک
بنشانند پیر بناوک بر بسته زه کمان را
از بس که در معاومنه دیدم مثالها
با آنکه هیچ مطلب نمکن روا نشد
آنجا ست برگ عیش هر دو نشانده اند
مشغول در خوشی و مستان عشق باش
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
صدره کشود و دیده پشناخت چشم
که گفت ز طاق دل دوستان و نه
عرفی دگر با خمین بنیان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها
زهر تشنه لبم با شکر چکار مرا
مرانشاط تماشا کس از بهشت وصال
زهر کاوش دل اهل دردش طلب
مرا فریب دهد ناله و بستم گوید
ز ناز و شربت کوثر نمی چسبیدم آه
من و شکستن افغان بسینه و شب غمسم
در از باد شیم با سحر چکار مرا
بقیمت کم و بیش فخر چکار مرا
من و نگاه تو با بیشتر چکار مرا
ز من ترانه شنویم اثر چکار مرا
با نقش دل و داغ جگر چکار مرا
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

بشنو ترانه عشق ای بلبل بلاغت
عشقم بیست فکند در پیش مرد و محنت
بیدار ساز گوشت در خواب کن باز را
سلطان شکار لاغر بخشد ملاز ما را
عرفی نکر و صید می درشت معرفت لیک
بنشانند پیر بناوک بر بسته زه کمان را
از بس که در معاومنه دیدم مثالها
با آنکه هیچ مطلب نمکن روا نشد
آنجا ست برگ عیش هر دو نشانده اند
مشغول در خوشی و مستان عشق باش
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
صدره کشود و دیده پشناخت چشم
که گفت ز طاق دل دوستان و نه
عرفی دگر با خمین بنیان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها
زهر تشنه لبم با شکر چکار مرا
مرانشاط تماشا کس از بهشت وصال
زهر کاوش دل اهل دردش طلب
مرا فریب دهد ناله و بستم گوید
ز ناز و شربت کوثر نمی چسبیدم آه
من و شکستن افغان بسینه و شب غمسم
در از باد شیم با سحر چکار مرا
بقیمت کم و بیش فخر چکار مرا
من و نگاه تو با بیشتر چکار مرا
ز من ترانه شنویم اثر چکار مرا
با نقش دل و داغ جگر چکار مرا
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

افق تاب طلوع از مشرق به نور
 شب از نیت به نام بی باغ و فصل
 مجلس ندان ندارد و طاقت نشان
 دست علی ای سیرینشان به نرس

<p>هرگز ز هم رفت و بصحری معرفت فردا بخلق تا بنمایم عطای دوست</p>	<p>بابرق در معامه دیدم گیسو را ثبات کج بخویش دو عالم گناه را</p>
<p>عمری طم دار مدار از زخوی دوست در دل نگاه دار سر سیر آه را</p>	
<p>منم که نیت ام ذوق صحبت غم را ز لاف صبر بی نادیم طعنه زن</p>	<p>بصبح غید و هم و عدل شام ماتم را مردت که ملامت بلاست مازم را</p>
<p>بلدت آید از زخم او دلا خورده هوای باغ محبت بغایتی گرم است</p>	<p>که داد بی اثری انفعال مرهم را که هیچ سبزه ندید است روی شبنم را</p>
<p>قبول عشق عنانم گرفت عمری برد بخلوتی که تصور نبود محسرم را</p>	
<p>از تو نوشت و داد دل آرمیده را شادم که در طپیدن خاصی ننگده ام</p>	<p>لحنهای شسته و صدره دریده را هر ذره از وجود دل آرمیده را</p>
<p>الماس نره کس نخورد در دیار عشق آورده ام بکف سر زلفی که بر دلم</p>	<p>کانهاتو تیا نبود صلح دیده را شب کرده صبح فحاشی نادیده را</p>
<p>عمری ز بر تیغ مشو غطرب که هست اجری و گر خمید بخون ناطپیده را</p>	
<p>فارغیم ای علان حشر ز حسان شما رندیم ای سیر دیوان جزانیت بود</p>	<p>کشت و کار مانگی گنجی بمنیران شما من صبحی کرده می آیم بدیوان شما</p>
<p>نیست غم ز آلودگی ای ساکنان آه دست کوثری فشانند گرد ایوان شما</p>	

عاقلم ای سیرینشان به نرس
 از نیت به نام بی باغ و فصل
 مجلس ندان ندارد و طاقت نشان
 دست علی ای سیرینشان به نرس
 افق تاب طلوع از مشرق به نور
 شب از نیت به نام بی باغ و فصل
 مجلس ندان ندارد و طاقت نشان
 دست علی ای سیرینشان به نرس
 عاقلم ای سیرینشان به نرس
 از نیت به نام بی باغ و فصل
 مجلس ندان ندارد و طاقت نشان
 دست علی ای سیرینشان به نرس
 افق تاب طلوع از مشرق به نور
 شب از نیت به نام بی باغ و فصل
 مجلس ندان ندارد و طاقت نشان
 دست علی ای سیرینشان به نرس

خدا را خاها سازند و ببارینند و غلبه
 که ایوانها سازند و ببارینند و غلبه
 خدا را خاها سازند و ببارینند و غلبه
 که ایوانها سازند و ببارینند و غلبه

عشق کونای در بیان جنون آدم
نشسته سازد در لب دریا بی قیام
انتهای طماعت خوش لایق طماعت
تا بگوشت از تنهای اخون از دما
در پیشگاه کونای در بیان جنون آدم
تا که از شرم کونای در بیان جنون آدم
مهر و داری غمی و دلم که چون آدم
کونای در بیان جنون آدم
در نوین باراده خوش کونای در بیان جنون آدم

صورت حال چون شود بر تو عیان که بچو آه که طبل جنگ و آنکه گاه هستی تا حرم فرشتگان ز دل و دین تری شود ای که کشور و جسم جان در طلب حقیقی	ماز جنبش از قلم چهره کشائی را ز را چاشنی ستم دهد آنطفالم که از را زخمت جلوه بده حمله نشین را ز را طرف نقاب بر فلک بریگی حجاز را
---	--

شربت ناز را کند تلخ بکار دلبران + عرقی اگر بیان کند چاشنی نیاز را	
--	--

هر دم زنده هوس بچراغ و گر مرا گو بوی گل لبوز و مانم که داده اند مشتاق شمع طورم و هر دم بچشم هر محرمی که می کنم از وی سراغ دوست	رسوا کند ز شکوه داغ و گر مرا از بهر بوی دوست داغ و گر مرا آوده میکند بچراغ و گر مرا محتاج میکند بسراغ و گر مرا
---	---

عرقی نوا جو که حریفان بلبلیند هر دم کش نبغی ز داغ و گر مرا	
---	--

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را نوبت بن افتاد بگویند که دوران در محبت دل و عشق تصرف نتوان کرد الماس بود طعنه شنواز جگر ما ورر و ضه چو بای این دهن تلخ بخدم ماسجده بر سایه دیوار کشتیم + عرقی غم دل گر طلب جان کند از تو	چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را آر نشی از تو بکنند سنجم را در خون کشد این مسئله برهان حکم را بیهوده بر سر آب مده میخ ستم را بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را از بی ادبانی پرس جرم گاه صنم را ز نهار بر افشان و در بخان دل غم را
---	--

عشق کونای در بیان جنون آدم
نشسته سازد در لب دریا بی قیام
انتهای طماعت خوش لایق طماعت
تا بگوشت از تنهای اخون از دما
در پیشگاه کونای در بیان جنون آدم
تا که از شرم کونای در بیان جنون آدم
مهر و داری غمی و دلم که چون آدم
کونای در بیان جنون آدم
در نوین باراده خوش کونای در بیان جنون آدم
عشق کونای در بیان جنون آدم
نشسته سازد در لب دریا بی قیام
انتهای طماعت خوش لایق طماعت
تا بگوشت از تنهای اخون از دما
در پیشگاه کونای در بیان جنون آدم
تا که از شرم کونای در بیان جنون آدم
مهر و داری غمی و دلم که چون آدم
کونای در بیان جنون آدم
در نوین باراده خوش کونای در بیان جنون آدم
عشق کونای در بیان جنون آدم
نشسته سازد در لب دریا بی قیام
انتهای طماعت خوش لایق طماعت
تا بگوشت از تنهای اخون از دما
در پیشگاه کونای در بیان جنون آدم
تا که از شرم کونای در بیان جنون آدم
مهر و داری غمی و دلم که چون آدم
کونای در بیان جنون آدم
در نوین باراده خوش کونای در بیان جنون آدم

عشق کونای در بیان جنون آدم
نشسته سازد در لب دریا بی قیام
انتهای طماعت خوش لایق طماعت
تا بگوشت از تنهای اخون از دما
در پیشگاه کونای در بیان جنون آدم
تا که از شرم کونای در بیان جنون آدم
مهر و داری غمی و دلم که چون آدم
کونای در بیان جنون آدم
در نوین باراده خوش کونای در بیان جنون آدم

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است و در این کتاب نیز
در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است
در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است
در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است

شید صوفی طالبان کعبه اگر اه کرد بر که با آن نامسلمان یکسان برآه قابل رنج محبت کس نباید در وجود	نرمسک در آمد فوج ایما بی شکست با خدای خویش هر گام بیما بی شکست رنگ دمی خویش ابر کس به دستا بی شکست
--	--

تادل عرفی شکست آشتی به عالم افتاد + این نه موری بودینداری سلیمان

من بیل آن گل که گلایش همه نیست خونم بگلوریز که بیمار محبت دیوای عشق که این شاه سرست کوثر لب شک و جدت نه فرست از سید بخون گشته میریز که صیاد آتش چه و سر حشمت که است سید	مرغابی آن بحر که آبش همه نیست آشوب نشانست و آبش همه نیست حسنش همه زخم است و آبش همه نیست در بادیه عشق که آبش همه نیست آبش فراق و در کابش همه نیست صحرای محبت که آبش همه نیست
--	---

عربی عم دل باز برسی دل ما مستست در جام خویش همه نیست

گوزن دل جمع دار انگس که با من نیست در حصار عافیت بی ذوق آرام نیست گوش معزولست در خلوت که ارباب راز بس که دیدم جو دشمن دشمن با جور دوست دوشی با دشمنی بهره مهر بگریز نیست بس که در کلام اثر کرد است فوق اتفاق	هر که خود را دوست میدارد دشمن و دشمنست آنکه ذوق فتنه در یادش نه نیست و در شمع خلوت ایشان بر بون نیست آنکه در آتش بود با نارا من نیست دوستی و ستادرم در نه دشمن نیست با درم باید که زاید با بوم نیست
---	--

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است و در این کتاب نیز
در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است
در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است
در این کتاب نیز آمده است و در این کتاب نیز آمده است

حسن جنبی نیست کا نرسیم و زرباشه بها خان جان کجا روانی راز اینجا است

عربی از اندیشه یهوده باز اچاره نیست
مردن نیست باهشت خادو الع با انشاست

خبر خجلیم از آن کوی که اغوازی است
گاه گاهی بدعا یکدو بساطی در باز
ایهائی نبل شربت بشو
آتشین بال و پر دم دو در آرد ز قفس
حسرت دید و دلوش خوش و پرواز گرفت

عرفی آن زلف سبک است که کندری که مرث
مانده چمن سترچین زخم انداز می هست

هرگز ملوک که کینه ز تجانه خوشتر است
 با برهمن جدیدت محبت و دست لیک
 تسبیح و زهد خوشتر از داماد مرغی و روز
 گرد و شبست باده کشی مستانه گل کند
 گر شرط دوستی بشناسی بحسن شمع
 و صیحتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
 بازو شش نش مردم چشم کمر خمهاست
 کفران نعمت کلامندان بی ادب
 عرفی منال بیده از آل ملوک

بهر جا که برست جلوه جانانه خوشتر است
 و در دام طایه حرم اینجاست خوشتر است
 جشن گل است خفته و پیا نه خوشتر است
 ساغر کشی بگوشه میخانه خوشتر است
 اول محبت تو به پر دانه خوشتر است
 زانروم و صحبت بیکانه خوشتر است
 هم صحبتی خردم دیوانه خوشتر است
 در کشش من ز مشکگرد ایا نه خوشتر است
 کز ناله های بی اثر فغانه خوشتر است

مجلس

لذتی یافت کام دلم از ناوک او
رفعت آن آفتاب ز برمای موفقیان

کز گلوئی جو هم چاشنی جان فست
تا به بنیم که چایا بر سر ایمان فست

همت آن بود که لب نشسته بدو عرفی
ورنه صد بار بستمه خوان گفت

کسی دین کج بخت نشنا کرد است
 باین جهت جانی که سر که دید ترا
 بیار باده و آماده ساز مجلسش
 کسی روی می از قبله گشت دم گ
 کسی که به جفای تو کرد و خوبستم
 اگر چه کشته لطفم ساز معذ ورم
 جو دل شناخت سرشته گشت عکوش
 گرت نخوت خند فکند بدرویش
 ز نور زاده مرشیم طلعت خورشید

دلیل جوہری ہمین قیقہ ایس است
کہ اختراع سخن بای تشناکرد است

<p>برگاه که از مهر بکین سیل پیش است معشوق در غوش مرا آینه در کف زندان بود این شش آن گزره عادت دانه که خفیف اند طبعیان یکی لیک</p>	<p>اول نمک سینه ما باشد که نیست از دین و لم شیفته شتی بخوش است در کشش محبت بگانه و نه نیست مرهم که نه معشوق نهد و نه نیست</p>
--	--

[illegible]

ایمان از هر کس که در حق او شک است

من گویم که در این دنیا
چیز هست که در این دنیا نیست

آقای شکایت از ستم پادشاه

سنت نیازمند تماشای تاز نیست
از این قلوب عیال و دین تاز نیست

پیمان سعی تمام کرد و رفتن بسیار است
ده روز و یک ماه کار مشغول است

فمن كان له من الدنيا ما يغنيه
فليؤت ما يغنيه من الدنيا

باز بیاورست بنودا هم از نیست از وقت است
والله و غیبه و زمان است از نیست
مردم بدو هم شنیدان است از نیست
اندوه معنی که بقیض نیاز نیست
نقطه است فواید که مراد از نیست
و اما در این

011

خود چه راه است این ده سال کنترول نیت
لذت جان ادمم بنگر که در روز جزا
بار در دل هست اگر دل نیست بگریم باز
اینکه میگویند در یامی شاید سخت

آنکہ در بر نیم گماشت طے صد منزل گم است
 ننگ قتل در اجوم لذت قاتل گم است
 کعبہ گر محمل نشینم نیست انمحل گم است
 تا در دل مشینور اما کلید دل گم است

از هجوم چاره اندیشی عرفی گشته کم
عقل رهبر بدرین اندیشه باطل کم

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه است
ما تیمم و گشت باغ محبت که سر بسر
مرغان قدس هر دهرش چشم نمیزند
آن رهبری بساده بیک تعلیق است
یوسف که هست پیرین عصمتش دست
در سینه بی اجازت او پیش ازین با سر
عیشی یادیده است عیشی مشت لیل

گلیدسته فریب بدست گاه او
زهراب داده نیش ملامت گیاره او
این شاخ طوبی است نه طرف کلاه او
بت سنگ او بت تنگنی سنگ او
آنجا که جلعو گاه زینیاست عیبت
ای جان او بختش که جلعو گاه است
آن عیبت نصیب شهید گاه او است

گفتم کرشمه ات و در فی بخون کشید
گفت از کرشمه ی من گوید مخاوست

هر خند و هر یکش آیند هم قسم است
 دل زنده سازد قدس و مریح
 حیف بس مکن از کاوش دل
 باغیست که در جابر تشنه ام کران

هر استعاش را بر قفل ماتم است
 غافل مباش آن نفسی بود این دم است
 هر ناله را خراشی هر گریه را غم است
 صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

خود چه راه است این در سال کنیز نیت
 لذت جان آدم سنگ که در روز جزا
 بار در دل هست اگر دل نیست این گن باز
 اینکه میگویند در یامی شاید سخت

آنکه در بر نهم کاشی صد منزل گشت
 ننگ قشلم در هجوم لذت قاتل گشت
 کعبه گر محل نشینم نیست انصاف گشت
 تا در دل میشنوا ما کلید دل گشت

از هجوم چاره اندیشی عرفی گشته کم
 عقل بر سر بدرین اندیشه باطل گشت

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه است
 ما نیم گشت باغ محبت که سر بر
 مرغان قدس گهر و سرش چو شمع میزند
 آن رهبری بساده تیرک قلع است
 یوسف که هست پیرین عصمتش دست
 در سینه بی اجازت او پیش ازین میاست
 عیشی یاده هست عیشی شبت لید

گفتم که شربت دل عرفی بخون کشید
 گفت از کرمه برین کم گوید گناه است

هر چند هر یک گشت اینده غم است
 دل زنده ساز قدر سیح و مریح
 حیفست حیف پس یکن از کاوش دم
 باغیت که در جگر تشنه ام کران

هر انتعاشش با قفل ماتم است
 غافل مباش آن نفسی بود این دم است
 هر ناله را خراشی هر گریه را غم است
 صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

شده ای که با من در این راه
مردمان تا کی میماند
شده ای که با من در این راه
مردمان تا کی میماند
شده ای که با من در این راه
مردمان تا کی میماند

طوبی خن سیا چینی کین شجر است جار و بحر مگاه صنم بال بر است زین گونه بسی بسیار شکراست پروانه که امید فزارا بر است بادی زازل آیده و هم سفر است صد قافله در و اید بر اثر است ز بهت که دست شوش در کمر است	بهم نه نه نیست خورشید بر است مرعی که حرم شرف از نسبت او بود که زهر فشانند بگس زنده اش نقصان او نیست که منجینه باشد غم همه جان فت در قیامش هر که که از خاک شهیدان تو خیزد عشق از طلب محبت رضوان تو آید
---	---

از طعن کس آید زنده نگردد دل عرفی داغی که نسوزد زنده نگردد دل عرفی	دوش در آن گشته سیر زصل او به خوش مده ام زین غم که ناکه تشبیه در وحی آنکه دوش دوست او سجاوه و بهشت جان دل دیدند سر که با تقایش در سخن
--	---

زهرت در پیا که پشیدن بهر چیت در زخم سینه نرم غلیدن زهر چیت چندین بشوره زار و زیدن زهر چیت این بشوره دیده دیدن زهر چیت جامی بکش غذا بکشیدن زهر چیت	ای صیدت بهر شنیدن زهر چیت ای عشق غم که مریم کسایش من است کشت خامی غم ز رستای نیم وصل این دست بهر هم نیم است و شعله آب عرفی مخاشق غذا بیت بس ایلم
---	--

این شکره زنده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد زنده نگردد دل عرفی
این شکره زنده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد زنده نگردد دل عرفی

شده ای که با من در این راه
مردمان تا کی میماند
شده ای که با من در این راه
مردمان تا کی میماند
شده ای که با من در این راه
مردمان تا کی میماند

بیجان خود را زانو نهاد در پیش
دشمن و در پیش او سر نهاد
و در پیش او سر نهاد و در پیش
او سر نهاد و در پیش او سر نهاد

ای دل طمع مدار که بنیم گذارست تاراج عافیت نبود کار و دستان صدره شکسته لم از جور بچکا ه	و نیم قبول کن که بجان دوسته است و نیم از دوستی است که دشمن شمارست نکشوده نقاب که مخدور دارست
عربی ز آه ناله نموشه و گر بیا تاز خمه های سینه بناخن بجا است	
بهر از حسن عبادت نه زشتی عملست یکبخت نقد حکیمان حسن نادانان کسی که نشسته تقلید آدمی سیر است بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او من از حدوث و قدم خاشم دلی گویم	متابع من دل مجذوب و مستی زل است هر آنچه در کتب حکمت و عقل است نه آدمیت همان باز آدمی بدل است میان دلیل ز غم چمن همان جدل است نظیر عدت آینده عمده مازل است
قصیده نظم هوس پیشگاه ابو و عرفی تو از قبیله عشقی و طیفه ات غزل است	
غزلی گفته ام آن بهشت گفتار کجاست یک سبوی بدر صومعه آرم که دگر خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش کام اول بستر برنهم اندر طلبش	تو گلی چه دایم آن گنج شده دستار کجاست میفر و شان بستاند که بازار کجاست آنکه داند که سر کوچه خسار کجاست گر بدایم که کشانیده سزار کجاست
عربی از پرده بردن شو که جهان بگذراست این تماشا بسرا پرده پندار کجاست	
رسیده شروه و قاصد مقیم خر که ماست	که برگزیده توفیق جان اگر ماست

ازین چو بیا که صد کوه نقشه زنده است
سپاسش شود عظمی کردلف و جادوست
جزای ای بهت عالی دوست که جلیبت
نست آدم بهر که زمین کار و جلیبت
و شین کدام و طلب بن کار و جلیبت
چون خار و گل ز شاخچه عدل بنیدیم
این عین تازه رو این شهر جلیبت
بسیار ازین عالم که از باب غنی است
بسیار ازین عالم که از باب غنی است
بسیار ازین عالم که از باب غنی است
بسیار ازین عالم که از باب غنی است

افق و در میان بی بی برب
ناله ام بگویم ای کجایین
ای کجایین در دهان من
ای کجایین در دهان من
ای کجایین در دهان من
ای کجایین در دهان من

۲۹
عشق نادر که یزید کیم نمی از یزید نیست
با درم باید که هر موسی ز بار افکار نیست
کاین زبان و کار و نشان نبندار نیست
می تراود می انجامد مجرای آب نیست
شمار از نیست عشق شمع که بر آتش نیست
افضل البیان چون برون مانع دیدار نیست
بدرم چرا تو بودی صفت اصد و عوی نیست
ای سبت

آنکه میدزد و زنا کند نام هر چه از تنش
کی شناسد شکر زخمی بود و خود را در حقیقت
چون بداند ذوق پاک این صید را در حقیقت

عربی اینها با که گوئی عشق است باز دزد
زودخواهی گفت باین بهوده که کفار و حلیت

تاروی دلفروز توستان آتش است
یارب چه آتشی تو که چندین نهر داغ
اکست حیرتیم زو تو دور نیست
افسوده را نصیب نباشد دل کباب
ای طایر بهشت ز باغ و لم حذر
خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
ستم بمغفلی که در و آتش مجسم

افقا دوہن دل عرفی بدست عشق
یعنی کہ دست معلمہ بدایمان است

نظم از دهان تیغ ربودن نزع است
در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست
صد فوج ناز و عشوه بیدان طلب که ما
چون راحت آیدت بسلام رفیق درو

تسلیم گشتن و بطعیدن سماع است
وین شکسته دول بر خون سماع است
جنگ ستیزه نو و عجز شجاع است
آغوش بر کشای که وقت دواع است

عربی انوائی مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصه چنین اختراع است

<p>ای طایر بهشت زباغ و دم حذر خون شهید عشق جهازا فرو گرفت ستم بمحفل که در و آتش جمیم</p>	<p>کین لاله زار داغ گلستان آتش است کشته مساز فوج که طوفان آتش است نه جرعه ز ساغرستان آتش است</p>	<p>افتاد و هن دل عرفی بدست عشق یعنی که دست ثعله بدان آتش است</p>	<p>نرم از دهان تیغ ربودن نزع ماست در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما چون راحت آیدت بسلام رفیق درو</p>
<p>تسلیم کشتن و بطیدن سماع ماست دین شکسته و دل بزخون سماع است جنگ ستیزه نو و عجز شجاع ماست آغوش بر کشای که وقت دواع ماست</p>	<p>عرفی نوا می مرغ تو در هیچ باغ نیست این نغمه خاصه چمن اختراع ماست</p>	<p>کیمین لاله زار داغ گلستان آتش است کشته مساز فوج که طوفان آتش است نه جرعه ز ساغرستان آتش است</p>	<p>نرم از دهان تیغ ربودن نزع ماست در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما چون راحت آیدت بسلام رفیق درو</p>
<p>تسلیم کشتن و بطیدن سماع ماست دین شکسته و دل بزخون سماع است جنگ ستیزه نو و عجز شجاع ماست آغوش بر کشای که وقت دواع ماست</p>	<p>عرفی نوا می مرغ تو در هیچ باغ نیست این نغمه خاصه چمن اختراع ماست</p>	<p>کیمین لاله زار داغ گلستان آتش است کشته مساز فوج که طوفان آتش است نه جرعه ز ساغرستان آتش است</p>	<p>نرم از دهان تیغ ربودن نزع ماست در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما چون راحت آیدت بسلام رفیق درو</p>

۳۳
 بود ای که مرا می بر جای دل بگذار
 که بزم من و جان از پی محفل بود
 محفل عشق است و بهر گاه هم نزاران گریه
 این نغمه کجاست که در کشته لباطل بود
 که بزم بهر نیامده به کین زهر وصال
 که در او یونو غنیمت که از دل بود
 چاره کار بنده میر نیامد بهر بیست
 که در بوی که به جادوی بابل بود
 ز غم گشت که کونان روز بختاورد
 سان آید و عافیت بود

سیر کو ہی زاید ان کردم چا دیدم بهر پس
باز کردم دیده را و ز دیده بر باغ مجاز
در تماشا گاه حسن اہل نظر بو زد جمع
بر سر خم رفتم و ز اہل خرابات مغان
از لب سرفروہ ام خون انا الحق تیکند
عشق بود ادا دل خود میگرفت جان بخش
عشق اگر غم داد جان دل شد عیسی کن
ہمچو لذت در شدم در ریشہ دلہامی لیش

بیج سراب کے کویش گئے و دیواری ہو
 مشت زاعی تہنایان بود جزخاری ہو
 دید با کبود و محروم دیداری ہو
 ادلین جوش خم می بود و بیاری ہو
 طعنه نامحرم و اندیشه داری ہو
 بود بیمار کے دل مجنون بیمار ہو
 تیغ اول بود و آشوب خریداری ہو
 راست گویم خون دل بود و نوحاری ہو

داستانِ ہستی عرفی و دعویہائے او
 این زمان گو یا برآمد در ازل یا رہے نمود

عشق اگر دوست مر قاب ویدار آورد
تا فرید البها نرا در متاع رومی دست
بس که زخم غمزه خورد م زمین مشهد م
کافر می دان عشق را کز شغل من گروا بد
مگذر از دار الشفاء عشق کز بهر علاج
موبویم دوست شد تر سم که هیتلاعی عشق

در نه چون موسی بسی آورد بسیار آورد
آسمان پیش از تو یوسف را بانداز آورد
خرمن خنجر بجای بوته خار آورد
گردن روح القدس در قید زنا را آورد
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای کہ عرفی را مسلمان خوانده اورا بگا
تا کفر آباد دل تہا سے نیندار آورد

ذوق و خاک طبعین اگر از دل برود تا ابد گشتہ زار از پے قاتل برود

آنکه ایلمه بحسب
 آنگاه که از کوه و درخت
 تبار از افق جلگه
 گریست تا فزوده در جلگه
 و زمین گریست تا فزوده در جلگه
 که از می گریست تا فزوده در جلگه
 منحل می شود
 فوشت آن منحل می شود
 به جانب که غلط می شود
 و در جلگه منحل می شود
 میاید باخ مار و آن که
 از پیش منحل می شود
 به جانب که درازد و پیش منحل می شود

محرق

خدایا که در این عالم
 زین عالم عاقبت را نواز
 اگر یکدم نفس در دل نگذارد
 چنان باینک بدعتی زبم بود
 که در این عالم عاقبت را نواز
 اگر یکدم نفس در دل نگذارد
 چنان باینک بدعتی زبم بود

۱۸

زبان نفس نکرین که بی کسب از زبان جز
 نیاید کرد و در کسب که از زبان جز
 نیاید کرد و در کسب که از زبان جز
 نیاید کرد و در کسب که از زبان جز

تا بوی نای نغمه از خوان تو بایند
 جانان تو بوی نغمه از خوان تو بایند
 جانان تو بوی نغمه از خوان تو بایند
 جانان تو بوی نغمه از خوان تو بایند

گرچه ارباب غلغله و قفل و قفل بماند لیک هر کجا شمع است و تن می کنند از بهر نرم زحمت جلال و دیر از کعبه بمان بدست	رخت اگر کمتر بود کشتی بسا حل میزند شمع جان هر که در روشن نذر محفل میزند ره بسی طی می شود پیر و باطل میزند
فتنه شو بر اهل دل عرقی که از حسن قبول مروارید راجان می دهند و زنده را دل میزند	
گرد و عشق ز سبب تاب ملاست باید در قبول نظر عشق نه از ان شرط است تا که شاید معنی بکشد به نقاب حسن سلمی ز تماشا که مه بوالهوس است طاقت سایه ندر ابریم چه اندیشه کنیم	دل آماده آشوب قیامت باید اول از عافیت رفته نداست باید عمر با برور اندیشه اقامت باید سبب از دیدن جزومی بسلامت باید پنجه در نجب خورشید قیامت باید
عرقی از مر ملاست نشود و دعوی عشق همه صاحب نظر نیم علامت باید	
عصمت از لعل لبست گرد و هوس میگرد در بهاران همه کس بهدم مرغ چین است نال می کشم از درد تو گاهی لیکن بند و عشقم و آئین دیارش کا بنجا	فتنه مفروشش که سیم رخ گس میگرد دل من هم نفس مرغ قفس میگرد تا لب سیر سدا ز ضعف نفس میگرد در بدر شعله بد بنا که خس میگرد
از قبول است نه از حیل که عرقی به شب می کشد با ده همراه عس میگرد	
اگر چه راه حبیب تو کس عیان نبرد	گمان سیر که لبیب تو کس گمان نبرد

سارفته بهم از پی فرزند بنگان
 بشدار که او را از گریبان تو بایند
 جان و جهان را خودم خشم بجویند
 یک یک از من نشسته بیکان تو بایند
 بر دانی شمع شبستان تو بایند
 علم و بود و ناز و نغمه تو بایند
 باغ و گلستان تو بایند
 این صفات تو بایند
 این دو شمع است که از یاد تو
 نغمه و ناز تو بایند
 بنوهارا هم که بی نام تو بایند
 باغ و نغمه تو بایند
 جانان تو بایند
 زلف تو بایند
 زلف تو بایند
 زلف تو بایند
 زلف تو بایند

این دو شمع است که از یاد تو
 نغمه و ناز تو بایند
 بنوهارا هم که بی نام تو بایند
 باغ و نغمه تو بایند
 جانان تو بایند
 زلف تو بایند
 زلف تو بایند
 زلف تو بایند
 زلف تو بایند

اگر فسانه شمارم و گر ترانه زخم شهید مضطرب بے خاک شد مگر به است		تو گوش دار که از روی دروینخیزد که بے نسیم ز راه تو گر دمیخیزد	
هنوز خسته دلم راه عدم میبرد قضا هنوز نیکنده بود طرح کشت		ترانه بشنو که هنر از غم طراز یکه جو عرفی دستان نور دمیخیزد	
هنوز حسن نگاری اندیده بود صلاح هنور سایه نشین آفتاب حسن زلف		که با گلو خراشیده بانگ غم میبرد که کوس بی ادبی برد صنم میبرد	
بجان دوست که فدا و غم نیش شد که آتش از رگ بیار غم غم میبرد		که ترک غمزه بدل ناوک صنم میبرد گرفته دست بران زلف غم نجم میبرد	
بکعبه انده عمری ز کفر دور نمود باین نشانه که ناقوس در حرم میبرد		سهرابی وجود و محبت حال دل دارد فغان از جلوه حسنه که دکنشید از ازا	
یک صد شد خدا بابل عصیان گر محمد ز خون گرم دل سیل بدو رخ متصل دارد		ز ذوق در دیر و غم در و زرا متصل دارد ز رنگ آسیدنهای حیرانی نخل دارد	
کریا شوم بر تو وزیدن نگذارند تا سر زده شادی بدلم سوخته عشقت		در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند این سبزه ازین خاک میدن نگذارند	

باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق

باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق

باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق
باید چو ناله نشنیدن سدا جانم
از تر بیت آب و هوا در صحن عشق

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

دوست ریاده گشتان تا در کبر
بگذشت بیانی که بزند بختی
بام فزونه شایسته طوفان دوست
فریاد که درین سینه دیوار بنگد
از یک بنود لایق در بر سینه شاد
اسراف و تبذیر

کرمه که در ناخته رساند باز
قیاس کن که چه آید و بکوی حباب
بشومی دل از عافیت ریده من
کشود گریه تلخ و هزار نهر آمد
که گاه گریه سنا دی ز دیده زهر آمد
ز کوه و بادیه آوار گریه شهر آمد

نمود که بخیر آمد بدهر عمر منی در رفت
بهر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

<p> ۱ دایم قدح زخو می نوش گزفته اند و نبال بیکسان مشوش گرفته اند اما که خوبا و ده میخس گرفته اند سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند </p>	<p> ۲ مستان عشق خانه در آتش گرفته اند اینهم غنایتست که غمها را روزگار چون خم تبه چاه بلا در دهر کشند اینک ره گریز چه سود از گریختن </p>
---	---

عربی مرید خلوتیان پیاده شو
کین قوم زین جلوه ز ابرش گرفته اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود
مینمودند ملائک بازل عشق بهسم
آز خود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق
جز بآزار قیامت دل پر خون ز نهار
و دیده بی نور شد از گریه خدا یا بازل
دل آخرتجا شکم ویدار آورده
دست فرسوده شود آخر دلم نام شوم
بسر انجامم کی چه نهم پیاده گوشش

که ناله و فری در دل تو کار کند
زانه غشون ترا مثل شکار کند
برای آنکه دلش کند یغیر کند
که انفعال یغیرم کسب دار کند
زانه را طی است و در که نیست آن عزت
در صحبت او بسند دل بیمار کند
بیست امروز مشغولم عرقی
بیمار غشون

فصل فی بیان مختصر از بیان

شاهان و پادشاهان و سلاطین و امیران و بزرگان و
 و زواری و پادشاهان و سلاطین و امیران و بزرگان و
 و زواری و پادشاهان و سلاطین و امیران و بزرگان و
 و زواری و پادشاهان و سلاطین و امیران و بزرگان و

میرزا محمد علی خان

و بعد از این که در میان
مردمان تنهایی را می بیند
و می بیند که هر کس را
که می بیند

جانان

باغ گل شیر مردی کردی و کس در هم کس
پس نکوی جلوه کن به تحقیق زینهار

من بهم از غیرت گذشتم کوی تمنایت گفت
تا دعامی به جرسن عالم را رایت کنند

عربی از بابی قد
صد بیان خان

روادی اهل وجود
ان تحفه یاریت کنند

طرقتی دلیبری تو مگر پرے داند
 کستے کہ بہ بن مرگان بسد کشتہ سپر
 ز جان طبع بر دیا بدل غمش بیند
 ادب ز چشم لب تشنگی دهد آ بزم
 حذر از آنکہ بد و نیک آہوان جسم
 کسی کہ اینہمہ سنش دہند بی آن نیست
 زیبا ورافتد و بز خاستن محال بود
 ہرز چگونہ توان لعل آفتاب خرید

کہ آدھے نہ بدین شیوہ دلبری داند
منزوک ہر سز نویش دلبرے داند
کسے کہ عادت آن ترک لشکری داند
کہ ام خضر بدین چشمہ رہبرے داند
ز فرے نگر دیار لاغرے داند
کہ شدہ ز حساب ستمگرے داند
کے کہ رہ روی عشق مہر می داند
گر فتم آنکہ کسے کہیا گرے داند

بران تتبع حافظہ	
کہ دل بجا و دور	

ست چون عمری	
محمورے داند	

هرگز انشاؤه غیرت بسلامت باید
همت اندوه شدن باید اگر مدغمی
جگر تشنه و فرسودگی پایی کجاست
تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی

در مصاف غم محل تاب آقامت باید
نه دماغ غم و نفرین سلامت باید
گر کنی طره عشق خلاصت باید
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

五

کتابخانه
مکتبہ

بمقام
زیده از شاهانید فرزند
بصیرت و ذوق و تحقیق

ای حکایت

ببین

بسم الله الرحمن الرحيم

فقره زمانند
تو که مین

وہابیہ

نیکوکار

وہی ہے جس نے

ان بنی

بسم الله الرحمن الرحيم

بای بر پاش چشمم غمناک نشود
 که گمان داشت که این درد و آلامی دارد
 ای از دست فلک زود نگر دی ایستد
 این قیامت که آتش خون بپاید
 آنکه دست در آغوش تو کشد تو باد
 غبار فتنه می کشد تو باد
 می که آتش خون تو کشد تو باد
 از دم و دل دیده ام بسند تو باد
 مساکین و غمناک دیده ام بسند تو باد
 مردی که گویند بسند تو باد
 بعدی چه دعا بای بد نگر دم یک
 و غم ندارد که گویند بسند تو باد

کرم سباد آب و هوای چمن ماکه درد	گل خرمزده از لاله تر میخسند
دل عمر می بود آن مرغ خزان پرورده	که بجای نفس و بستن پر میخسند
اهل وفا که آتش مایه می کنند	چون شعله می کشد همه پرهنر می کنند
ای بیخون حذر که غزالان مست یار	قتر اک عمر عافیت آینه می کنند
شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من	کین تیغ را بخون و جگر نیز می کنند
بر خون کشته تو ملائک زند جوش	این شهد را بهین که گس نیز می کنند
مهور باو سینۀ عمر می که درد و غم	تقسیم این زمین بلا خیر می کنند
که دست و رخ می و که خون ما جوشید	که بر فرخست که در چشم ما جوشید
هر از آبله از نفس رسد و ریزد	چنین که از ته دل تا لیم و ما جوشید
ترانه که چمن را بخون گرم گرفت	که ناگه شسته بر وسینۀ ما جوشید
که شمه که بر اصحاب در دمی بارد	که خون گرم شهیدان هر جا جوشید
چنان ملامت عمری مرا بر ایشان کرد	که عذر معصیت از لب قفا جوشید
مدعی باز ملولست و بلائی دارد	در کف آینه اندیشه نامی دارد
پرده دل بکن آر آنکه شاه و جل	ز آنکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد
شرف از کعبه گرازه سجده ارباب رستا	گوشه بنگره هم نامیه سائی دارد
رهر و عشق بی پایان نبرد پی لیکن	جوشش قافله و بانگ رانی دارد

دش در دیوستان بودیم کی بیا بود
 گفت و گو یافت نشودش نفس بیا بود
 رونکریم از حرم یکبار در آتش کده
 ایات عریضی
 که چشمش من خاشاکش با با بود
 صد قدم رفتیم و در کوی او در پیش محراب
 این نظر آب یک نگاه ببارش با با بود
 ز منت و دوس بر بار خجسته از دست
 کام لذت باب چون ذوق خجسته
 طایفه یکبار نهیم از شاخ خجسته
 از هوای دل و دودام و دودام
 عادت دل نامیدیم که نماند
 تا باب بستند و عیدش نماند

سودۀ الماس غم را داده آینه نشین
 که زمام از چرخ باز آورد و بلی جوش
 روی آری که کلمه و نام باز بوی خون
 میست اندک بسید که گوازیج جوش
 با قلم بر سر و در یک سینه میخسند
 چون

بجست که غنچه نیاز افشانده
من مغفرت بر دامن ناز افشانده
درین غنچه دینده جانم چراغ
مغفرت بدامن دل افشانده
زنجیر در این بیت ناز افشانده
دست بر زده بود بر ناز افشانده
ناله درین از آن خون شهیدان طلب
ناله درین ناز افشانده

چون لب فرهاد بود جلوه گاه کوی را من نخواهم مرد و او بهوده حمت میکشد و چه بزم گلشن بیستان که ابل در را چون کنم ترک جگر خورن که عشق این لقمه را این تفاوت تار شربت آن ناله تاشیر عشق	نیم بوسی لب که بر جولا نگه گلگون و در لذت کین زخم دار و صید جان ن و در ناله ماتم نشان از نغمه قانون و در جاشنی از زهر بخشد پرورش در خون و در زنگه یک می انشا هتواند که دیگر گون و در
--	--

کی شود عمری دلم از گریه خالی که شود هر مرز صد چشمه و هر چشمه صد جیون و در
--

عرض کردیم نرا به که ریافت و شد گویند بر سر دل منت و بسیار منه عاشق آنست که لرجان بد بد بدنامی گرفت و شد بهای همه کفان داند	کفر اندوده اسلام با ن فرو شد آنکه بهای دل را با ن فرو شد گرست سینه و تاشیر و عا ن فرو شد بمناح دو جهانش بخدا ن فرو شد
---	--

مرد سودای محبت بود آنکس عمری که دید عیش ابد مفت و بلا ن فرو شد

دارم ز زخم غمزه اولد سته که بود اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد حرمان ز حد گذشت و نه چه نیاز از دیدنت غمدم و نادیدم بگشت بی بهره کشت گمان تو من بعد از که برد عمری بسجده صنم افرو و غنچه سم	اما نماند جان مرا طاعتی که بود در دم بهین که نیست مرا جراتی که بود دار و بر آستان حرم نیستی که بود در داکه دارم از تو همان لذتی که بود کام شهید ناز تو هر لذتی که بود یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود
--	--

گلشن سوزنده جابه افشانده
توانست که دران ایاز افشانده
از زینش مید و دل رشیم
عجب آن نغمه کز لب ساز افشانده
ببین کنایه اسلام از جگر
ببین ناسوی و بیا بیا باز از جگر
طواف کعبه در دل بر پیش و فتنه
که ناله شکله در بال منغان و فتنه
اگر آزاد کرد دل از سوز آتش و فتنه
ز صد دیبای آتش کفایت میکند و فتنه
زاهم و دیبای آتش کفایت میکند و فتنه
ولایت علی یحیی کفایت میکند و فتنه
نیال چشم برون غنچه جانم که کرد
ببین آن فتنه و غنچه در ناز افشانده
اول ایل حقیقت در ناز افشانده
زاهد از دامن دل کرد مجاز افشانده
امت نیست که با این همه امید و دل
البتن با از غنچه و نیاز افشانده
ان غنچه غنچه هم آن قطره و نیاز افشانده
که نمند و تگاه و نیاز افشانده
بجای از دل محمود فرزند و نیاز افشانده
الهی سکه زلف ایاز افشانده

۴۹
 کجایم از آن کیش چون بود
 که بودیم در یکده ازین بود
 ناله یکدیگر شغفه گلزار شد
 وزند از طرف چنین گوی گلزار شد
 نغمه داد و بستیم در عقوبت بود
 و خوش در مجلس شادمانی شمعون بود
 آواز شنیدیم از آن سخن به کیش
 که بودیم در یکده ازین بود
 ناله یکدیگر شغفه گلزار شد
 وزند از طرف چنین گوی گلزار شد
 نغمه داد و بستیم در عقوبت بود
 و خوش در مجلس شادمانی شمعون بود
 آواز شنیدیم از آن سخن به کیش
 که بودیم در یکده ازین بود

ز شهید غمزه او د هداین نشانه عمری
که نیر از شمع عشرت ز رسم هزار دارد

از دیده ام که در نفس خون نمیرود
غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه
تکلیف عشق بین که باین جذب طلب
سعراج غیرتست سر کو کین و دل
مهموره دلی اُرت هست باز کو
خیزد و بکوی عشق ز دیوار و در فغان
در سینه مست که غشته با الم

سپیل هزار هزار بیخود
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود
باور مکن که ظلم بگلگون نمیرود
کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود
کامی وای دیده که از خون نمیرود
آه که از غم تو بگردون نمیرود

عربی تو خود مرع که بیداد دشمنان
زین پیش میدهند از دلاک کون پیرو

مرا خود شب بهجرا اضطراب بگذارد
برای شربت بیمار عشق اورضوان
عطای او بکنه جلو بکشد فردا
و می که سمع من آید زانجمن بیرون
ز اضطراب پلاک نظاره کن عرفی

قرار در دل و در دیده خواب بگذارد
گل بهشت بجزم گلاب بگذارد
که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد
ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد
که صیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

[illegible]

که فویش مسکینان را
سهم فروش دروازه نایب دارد
که بید ناوی او کار بازماند کند
دلچسپانه بپا ز بید گاه
باین بهانه خدایت
میتم که که عیب شهر ایجاد کند
نکوه

۵۵
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مجلس

از عباد

جانب اول

بسم الله الرحمن الرحيم

از این کتاب

بہارِ قادی

جانبین و مکرر

میں نے

آشنا که آموان حرم را گنبد صید
منماے زاید اور اہل ند آتسم
اشب کہ رومی خلوت تم از شمع رومی
تا دارم از جمال تو گلشن فرو عشق

در آرزوی ناوک صیدا فلکین من اند
آنانکه رهبر اند تمام هنر من اند
خورشید و ماه و طیفه خور و زن من اند
طوبه و بد و سدره خا و خس گلشن من اند

عمرتی نواسی نوحه برآرم که اهل درد
لبها کشف ده منتظر شیون من اند

گر خدایار دلنواز نداد
آنکه خوئے پلنگ او مرا
در دم افزود روز کشته وصل
چون بخود دست واریم که فلک
سیم قلب حیات از خست
تا بنا از مژده در آخر کار

بنواز شخص مرا نیا زنداد
دل و طبع زمانه سازنداد
که منرا که شب درازنداد
یک نشیب صافرا زنداد
چرخ دامنم گرفت بازنداد
اولم چون کجشم بازنداد

بس کہ عمرنی نیرق نہت نہت
قلب ادا کے گمازہ ادا

خوش آنکه حیرتم از جلوه جمال تو باشد
چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده اند
بوصل چون بگذار در حسرت تو سست
از ضعف خویش با کم امید می ترسم
دم نزع چو دیدم کسی بجمال تو عرفی

مجموعه گریه اهل ازباده وصال تو باشد
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
که مانع تکمیل هم انفعال تو باشد
که زنده مانم و این باعث طلال تو باشد
مگر کسی که دل از جان کند حلال تو باشد

این سخن طوری در سلسله تالی دارد
 که زنی نشود به زبان از سر
 برگزینی است که هر وقت جوانی دارد
 او که چون هم در دین و محبت پیدا و حیر
 آسمان اگر بجدل پایدار نقای دارد
 رخسار باینز غنائی در آرد و کتاب
 حق تو را دست چه کتاب دارد
 شبیانی دارد

که از دینال در دوا داره بهیو میگوید
 دلم در عاشقی بازخم زدم آلوده
 که دواغینه بر لبم دارم علی دهم
 ز طالع تا قیامت بر لبم میگوید
 که دودن در زمان کامی بودی میگوید
 که دودن در زمان کامی بودی میگوید

بازار که جانم می ناله آید
نیز از سوز دل کج بیاید
تبعی می نماندش چو سالک
بویک فال دارد تو دین سال آید
چشم کمین گریه بر نیاید
گر نه بر نیاید در بند است
بین بال اگر نگیرد بسوی گلستان
چشم کمین گریه بر نیاید

درین تمام سر باصلحت دانی حساب شو	که در بازار با میخند دو در خانه میگریه
شراب با میای گریه ام ساقی قدح لیکن	که عاشق بے قدح میگریه و دستا میگریه
ز شاکش بترسم ترشد ولی از ناز و ستغنا	بدان ماند که بر بیکانه بیکانه میگریه
کجا در روز محنت عکسار کش و عرفی که میگریه بر روز خویش و بیدر دانه میگریه	
فلک ساقی و غم صبا کسی بهیاری ماند	فنا گلچین و ما گل غنچه هم برابر کی ماند
گو صافی به از خلوت ندانم باغ و ستارا	درش گریه باز باشد روی تو دیوار کی ماند
منم دایم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن	چو غم رو آورد اندیش را ز قمار کی ماند
نه پندارم که اگر شفق شوم سوده دل گروم	ولی کا فتد بست عشق بی آزاری کی ماند
ز وصلعت یافتم صحت بهت بود بیماری	کسی کا یسیرا بر سرش بیمار کی ماند
بهار و باغ مادست خزان و آستین داد	درین گلشن گله اگر شکفتد پر بار کی ماند
بزار و خان بستند عرفی را میان آری سیان اینچنین شایسته بی زاری کی ماند	
گفت و گو عین صداع است پر گوشی بود	بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود
باوه حکمت کشیدم فشا غفلت فرود	در مزاج من خود داروی بهیوشی بود
ماند اندر چون سیاح بود در اعجاز دم	هر که او با آفت بخت سل سمدوشی بود
گر غرورت میدیده تقوی سنجانه گیر	ای بسا تقوی که گردانی فراموشی بود
تا نه بندی لب نکرد صفا عرفی ذایقه باوه لای شراب را ز خاموشی بود	

بجانبش گل و درک بر سالک
بطلع نغمه است سایه است عرفی
که از قبول و ناز دست باور آید
کس بود بهت خاتم بهت
که کشت بفتح زهر در دم
که عبادت و مار محبت احاطه
جس که کار نبادانی شکست
بمیز بایمن بسکه دیده ناخوش
که انگشت نسبت با دیو چون جرم نکند
چو دود بسینه من سیاهان زنده فرود
ز آفتاب قیامت که الم نکند
بحان آری است که عرفی بزخم دیوین
غفلت بود و منت زجام جم نکند
بخت خاص شاد برون غماز کین
درون روید نفوس و در فرار کین
فنا و صحت با نفس امارت کین
بلی از صاحب نیاز کین
از بهر جلوه ای بی نیاز کین
بکوه گاه عدم در شمع باز کین
بکوه غایب فوشتی است بیک گاه جهان کین
بجای خواب فوشتی است بیک گاه جهان کین
صدیق دافه لیک و شایه باز کین
بصاحب غم عرفی بود اگر فواید کین
که تمای غمهای جان که از کین

فنا و صحت با نفس امارت کین
بلی از صاحب نیاز کین
از بهر جلوه ای بی نیاز کین
بکوه گاه عدم در شمع باز کین
بکوه غایب فوشتی است بیک گاه جهان کین
بجای خواب فوشتی است بیک گاه جهان کین
صدیق دافه لیک و شایه باز کین
بصاحب غم عرفی بود اگر فواید کین
که تمای غمهای جان که از کین

خداوند منم که در این عالم خلق کرده و مرا به این دنیا فرستاده است
 و مرا به این دنیا فرستاده است و مرا به این دنیا فرستاده است
 و مرا به این دنیا فرستاده است و مرا به این دنیا فرستاده است
 و مرا به این دنیا فرستاده است و مرا به این دنیا فرستاده است
 و مرا به این دنیا فرستاده است و مرا به این دنیا فرستاده است

تا نشانی هست در راه از سرم گلگون فیض با هوستانان نفاق آمیز دارم صحبت دین اگر نیست کین جمع پریشان را بود راز عشق از این تراوش میکند آری صحبت بیکانه نهد دوست شود بهای عشق	با ناک بر شد ز جهان زن تا بکاری کند عند لب قدس باز آغان تهر دار کند بر همین بر اهل دل شاید که طنازی کند گر بود روح الامین محرم که غازی کند عشق را در پرده بربا دولت بازی کند
--	--

فرح شادی را بخون افکند دیگر دل سبک
 کافورین بردستخ عرفی غازی کند

چون غم سدره که در آشیان بیاساید برانم از دیار آداب که بچند ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش کن بیاک بازیچه ام زن زنده سیر باغ بر سو کفتم کانا دلش ماند شود آسمان در آزارم چنان با تم دل در غمت کنم شیون	بچین سنبل زلف تو جان بیاساید ز رنگ بوسه ام آن آستان بیاساید که شمه که دل آسمان بیاساید که خون چکان لیم از الامان بیاساید ز بوسه سوختگی مغر جان بیاساید هزار سال پس از سن جهان بیاساید که گشتگان غمت را روان بیاساید
--	---

فغان کجاست سرشتند یکرم عرفی
 نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آوازه دله کوروش خیر نداند عاشق هم از اسلام خالست هم از کفر ز نهار مکاوید دلم کین منع سرت	پر آبله پاس که ره سیر نداند پروانه چراغ حرم و دیر نداند آئین شر و قاعده خیر نداند
--	---

همچو که صاف کشتان جبهه زنی
 زنده بود و زنده بود و زنده بود
 بن حواله نویسد که
 در عالم کین که نکشت
 زنده بود و زنده بود و زنده بود
 عید خیمین که زنده بود و زنده بود
 که مار زنده کین ندارد
 آدم عید قربان در پیش دین بکشد
 کان صفت شهادت عید چنین ندارد
 صورت زبیده زیاده کارش و گریه چنین ندارد
 گویند که گلگون در دین این ندارد
 کافورین زنده از این دین ندارد
 ادب است در دم در این دین ندارد
 در خلوة از یکاهست این دین ندارد
 باور که زنده خود را باین دین ندارد
 انما که دانی ای دل از زاهدان بی دین ندارد
 غلام کین بی دین که بزرگوارند
 انما که دانی ای دل از زاهدان بی دین ندارد
 غلام کین بی دین که بزرگوارند
 انما که دانی ای دل از زاهدان بی دین ندارد
 غلام کین بی دین که بزرگوارند

طالب علم صد زنی که کمال است
 با زن مدار اگر بخت بود که کمال است
 طالب علم صد زنی که کمال است
 با زن مدار اگر بخت بود که کمال است
 طالب علم صد زنی که کمال است
 با زن مدار اگر بخت بود که کمال است
 طالب علم صد زنی که کمال است
 با زن مدار اگر بخت بود که کمال است

ایران بزرگوار و بار جهان شوند
 جهان بار خندانان همه میبایست شوند
 جهان پایک بزم از تنش عیان شوند
 جهان در بند جگر است و غفلان شوند
 جهان غافل است از کشف کنند خواب
 اسرار آسمان تبار بر کاروان شوند
 نادوستان نیست و دشمنان شوند
 تا بوی نامی خنجر کشان شوند
 تا دشمنان بر پیش کامران شوند
 تا نوباس کعبه بدو سحر کنند
 تا ز ایران جگره لبیک خوان شوند
 تا یک سید نعمت اوان ز خوان شوند
 تا معده روان بگی میان شوند

در وصل تو دلم و دل عمری الهی شد آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد	
مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود چشم شایسته دیدار فرو می بندم مرد میدان تو ز نما کرد نه شمشیر	شیر مست که در بدیشه شمشیر شود برستم نیست اگر کار اجل ویر شود تا بود یار چراشته شمشیر شود
گر به عمری نظرت نیست تغافل چه ضرور می توان کرد نگاهی که ز جان سپر شود	
غم چو بخون میزند بان و پستان بشکند بچرخ در در و دل گفتن جوین و یوز در دل بسیار دارم فرصت بکنند	بست جویم گر کنید از بالش و بکنند حاضرم بسیم الداول گفت گوی سر کنید هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کنید
اینک آمد عمری از اینجا مست بت پست بان مسلمان و گر تعظیم این کافر کنید	
و گردلم ز می تازه مست میگردد کلید میکرده بار بمن و مهید که من خراش نموده دیدی گمان مبر که دلم چنان سرشته کیفیتم که از نفسم که ام قافله عزم و یار حسن نمود از ان شراب که بخون فتاند بر لیل خراب ز مزه تازه توام عمری	ز صیحت ستم آوازه مست میگردد نه آنکرم که با ندازه مست میگردد بشام مشعل آوازه مست میگردد خمار بخود و خمیازه مست میگردد که فتنه بر در و دروازه مست میگردد هنوز محل و حمزه مست میگردد که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

تا سافندی بحال بود کس مده
 تا اش مطلقان از نعم کامران شوند
 اینک بسند جاس که خاکبان
 در پای و عابد آسمان شوند
 آدم کلیم صورت و ذوقون بزم مند
 عسل تو از شواکشان بشان شوند
 با کسی بر دینک و انگار شد
 در روز بد و از هم روز گلار شد
 ساقی تو سواد و سواد شد
 باور می کند که فلک غلار شد
 غایب است که بزم اختیار شد
 سگای در این امل کامل افتاد
 بی ذوق و ذوق و ذوق را
 زوینا و فغان و دایره دار شد
 بعد از این ارجام فتنه و فتنه
 عادت بد و بد شد و فتنه
 حسن

اینک حلاوت است که در کام تازه شد
 زانکه یانیت است که در کام تازه شد
 ای اهل شام که در کام تازه شد
 بگوشت از درون دل و کام تازه شد
 طوفان فوج را در کام تازه شد
 مری بستاند که در کام تازه شد
 که در دو صاف سیاقم تمام تازه شد
 گشتم اندول خوبان همه خوبان خودند
 همه دل در شکن زلف پریشان خودند

دل و جان هر دم از هم می ربایند قبول سنت و تائید را بید	
ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید شیدا نوک آنم که چون رود و بکار زانه گلشن عین کرا بیجا داد بجوم در دبدگون به راه نفس	مسح میرود آنجا خسته می آید غزال قدس فکر است بسته می آید که گل بدامن ماوسته دست می آید که بر لبم ز درون خسته خسته می آید
هوس بهمت عرفی مگر بشنخون زد که زخم دار و بجل شسته می آید	
نشو زلف مغبر شمال تاجه کند بیک دوروزه وصالش مانده خورم خورد بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش بید شراب حاضر و شمشیر من و عمر ملول	نفت چهره عاشق خیال تاجه کند هنوز دشمنی ماه و سال تاجه کند هنوز کش مکش خط و خال تاجه کند پس دو جام در این ملال تاجه کند
مجال حرف پارس نبود و بلبل بود کنونکه یافته عرفی مجال تاجه کند	
هر جا که مست غمزدان غشوه آیین میرود از عددگاه وصل و هر شام تا غمخانه ام گویا ز عیش آباد وصل آید نسیم مژده گر بارشادی نیست دل هر که که نامش میرود خیزد و غای گوهر از معبد ناقوسیان	دل بیچکد جان میدهر میرود دین میرود آرام و خون میطپد امید ممکن میرود کز خون ل گل سید مد و زرو غم چنین میرود بهر چرخم را بر زبان صد گونه نفرین میرود تا خلوت حسن قبول شوب آیین میرود

اینک حلاوت است که در کام تازه شد
 زانکه یانیت است که در کام تازه شد
 ای اهل شام که در کام تازه شد
 بگوشت از درون دل و کام تازه شد
 طوفان فوج را در کام تازه شد
 مری بستاند که در کام تازه شد
 که در دو صاف سیاقم تمام تازه شد
 گشتم اندول خوبان همه خوبان خودند
 همه دل در شکن زلف پریشان خودند
 بی که همان غمزدان غمزدان خودند
 بسته چنان خود و وقت پیمان خودند
 که در اندیشه خود و نگاه در آینه خودند
 دیده بر صورت خود و خفته میران خودند
 غنچه ناز و نیاز خود و مابودن خودند
 لبیل باغ خود و در گلستان خودند
 می که کشی همان نه گیسوان خودند
 همه طوایف را در دل و شکستگان خودند
 بیهوشی و بیهوشی و در میان خودند
 جان باب و فطاک شاد و کف خودند
 بی که سی بان سی بان خودند
 بی که سی بان سی بان خودند
 بی که سی بان سی بان خودند

زبس که داده به عرفی عجب ستاع فرخ قمر او داد که نبود اگر سداغ شود	
چه گرمیست که در سر شراب میسوزد کسی که برق محبت در روزندانش کنونکه آتش می جمع شد با آتش حسن مرا چه جرم که آتش فتنه زد و صلاح یکیت آتش و آب حیات در وقتی ز روی گرم و فاباز می جهد بر تنی	چه آتش است که در دیده خواب میسوزد ز تاب سایه او آفتاب میسوزد سپوشش چهره که ناگه نقاب میسوزد که این ستاع ز برق شهاب میسوزد که گرمی جگر تشنه آب میسوزد که در عنان صبور می شهاب میسوزد
خدا پرانست آید آتش عرفی که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد	
معلوم که ترشح اشک چه کم شود گر غم شود هلاک شهیدان عشق را داند غبار در دم و آسوده خواندم فر واکه تیغ بازگشت ز یور بهشت تا سد سفال میگوید آینه مراد صد کام و دلم گذر و چون بهر دست	آن آتشی که از دل همچون علم شود در روضه محبت بر سر میراث غم شود یارب که چند که بوفاتهم شد آتش مزار شهیدان ستم شود بے بهره آنکه دطلب جام جم شود مانند آرزو که دو چار کرم شود
این نشکس طبیعت عرفی نشان شد کز سونات خیر و مرغ حرم شود	
هزاران در فتنه خوش نامهربانی میشود	و نیمه غوغا براس نیمه جانی میشود

عشق باغ دلش بزمین دارد که مرغ دلش
ز بس که داده به عرفی عجب ستاع فرخ
قمر او داد که نبود اگر سداغ شود
ز تاب سایه او آفتاب میسوزد
سپوشش چهره که ناگه نقاب میسوزد
که این ستاع ز برق شهاب میسوزد
که گرمی جگر تشنه آب میسوزد
که در عنان صبور می شهاب میسوزد

در بیان مردم عالم زیانی
جان فدای بیت عظمی
سر و عنانش سامانی میشود
کز زمین سر و عنانش سامانی میشود
آنکه در راه طلب ماند و باقی
که در سر راه کس که بجای
که در سر راه کس که بجای
که در سر راه کس که بجای

نکته عشق کی حوصله عقل کی
هم که اگر دی نشانند از هم سفران
سح او در ده مقصود بجای نهند
مکنی عادت نیست بگویند که عشق
ناله تاهست مراد دل بوانی
عالمان آداب آموزند و سواست کنند
دامن جمعی بدست آید که یسایت کنند
ناله تاهست مراد دل بوانی
عالمان آداب آموزند و سواست کنند
دامن جمعی بدست آید که یسایت کنند

ناله تاهست مراد دل بوانی
عالمان آداب آموزند و سواست کنند
دامن جمعی بدست آید که یسایت کنند
ناله تاهست مراد دل بوانی
عالمان آداب آموزند و سواست کنند
دامن جمعی بدست آید که یسایت کنند

دولت رازی

ابواب این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب بیان کرده و راه عدم
در این کتاب بیان کرده و راه عدم

دولت رازی که در این کتاب
در این کتاب بیان کرده و راه عدم

بس بکوی جلوه کن برحقان زینهار
تا دمای بهر حسن عالم آرایت کنند

عربی ارمانی قدم در دایمی بل خرد
صد بیابان خار خدایان تحفه پایت کنند

بیای که در چمن انتظار آب نماند ز بس که چشمه اسید غم نداد و رون کدام سکه بشوید در میان فکند هدایتی که ز ترویر استان عناد عنایت تو چنان زد و صلامی هموری ته پیاله حسن تر سه کنعان	جمال شاد امید در نقاب نماند فریب تشنه لبان نیز با سرب نماند که عقل معرفت آموز در جواب نماند امید معرفت آموزی از کتاب نماند که در دیار محبت دل خراب نماند چنان کشید که رشی با آفتاب نماند
--	---

برده بدست عنایت عنان عرفی را
بهین که نیم قدم در ره صواب نماند

ردیف ذال معجم

مجنون که عیش از غم لعل شود لذت حشمت بلند است ولی کی رسد بصلح این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخت بی تربیت شمای سنت کمال فیت چون سر کنم حدیث تو با ذوق بل حال	حرمان بکام او چو تنه شود لذت که اضطراب همچو تسلی شود لذت تا گریه ام چون خنده به سلم شود لذت بے آفتاب میوه طوبی شود لذت کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذت
--	--

عربی چه خوش بود که چو گویم سوال
ماند بوسه بر لبش از معنی شود لذت

دولت رازی که در این کتاب
در این کتاب بیان کرده و راه عدم

دولت رازی که در این کتاب
در این کتاب بیان کرده و راه عدم

دولت رازی که در این کتاب
در این کتاب بیان کرده و راه عدم

بس که صیاد مرا هر گوشه دم و دایه است
تر تهم ویران تر از کاشانه شد از بخت

وانه شد در عهد گاهم سبز بود و ماهم منور
می نشیند چو غم بر گوشه با هم منور

و

دیدم ام پر مرده و حیران گل و یکم هنوز
شد خزان و بلبل از قول پریشان باز نا
دو شد و شدم راه دل گم شد از مستی و
هر قدم صد کاروان مشک و نبال اند
صد ره افکنم کمندال بر ایوان عشق
روشناسی عالم در غایت شوریدگی
عمر باشد کهز جنم در بهشت آورده اند

آب فرصت رفت وستان ایچیم هنوز
من همان دیوانه مرغ بیجمل گویم هنوز
آشنای شیشه و می بود زانویم هنوز
من بودی نافه در دنبال نامویم هنوز
وز اثر دور است رنج بخت و بازویم هنوز
می فرماید آشنایان عادت و خویم هنوز
وز غبار ظلمت صفیان سیه رویم هنوز

کردار و در جهان ننگد آستم عرفی هنوز
بیج و تاب در دوار در سر موکم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
 تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
 در مزرع جهان مفشان دانه امید
 گفته چطایر است دل سینه و شمنت
 در حرمن زمانه زخم آتش از فغان
 چون میل تشنه آمده ام مست شتیاق
 عرفی مجو نهایت ایام دوستی

برفت حسن شعله گداز و بهانه سوز
ناموس درد پرور و صد بهانه سوز
زین وشت برگذری که زمین است و این سوز
آتش بخوشی درز دور و پیشانی سوز
شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز
کز بوسه گرم شود آستانه سوز
دریا بی شست محبت کرانه سوز

۲۱

فکلب چو زبانی که زنی صفتش
بوی بی رویی و سر گنجینه یی
چو زبانی که زنی صفتش
بوی بی رویی و سر گنجینه یی
چو زبانی که زنی صفتش
بوی بی رویی و سر گنجینه یی

عزیز نام تمام

کجاست فخر و شرف و کرامت
نیز از صیقل زبانه و دانه
نوعی که در این عالم است
اگر ز نقاب کجاست چهره یی
باز از عاقبت اندیشی ای شریف

سین این فخر و شرف و کرامت
باز از عاقبت اندیشی ای شریف
کجاست فخر و شرف و کرامت
نیز از صیقل زبانه و دانه
نوعی که در این عالم است
اگر ز نقاب کجاست چهره یی
باز از عاقبت اندیشی ای شریف

<p>عربی کندانه در این غم دل ناشنای چنین است بخوانید حکیمش</p>	
<p>بگویش صبر دلانا به شبانه مکش نگویمت که بدلمای ریش رچی کن چنین بآتش گل عندلیب در گلشن چه کرده اند تندر و ان بگناه امی غیر هوای تیر تو هر ذره را بود در دل</p>	<p>سهند شوخ مزاجست تاز بانه مکش شکست قیمت غنیر زلف شانه مکش به ره دست خسی راز بهر شانه مکش بیاد و چمن قدس دام و دانه مکش چه بر نشان بزی تیر از نشان مکش</p>
<p>گریه ز ریش دل نیست لذتی عرفی بگو که نیم نفس از دلم زبانه مکش</p>	
<p>انکه که تو باشی دم مردن نگرانش دل بهر ملاک از تو طلب کرد نگاهی بے بهره شهید تو که از پیش محشر خونی که طلب میرود از خانه یوسف زان غمزه ملاکم که اجل بهر شکار دیرست که جان رفته و من گرم طبع فردا کنند جان به شهید ستمت صلح من زایر دیر می که باز بچه ملایک</p>	<p>با صد هوس از دل زرد و حسرت جاش غافل که دهر عمر ابد لذت جانش از حیرت حسن تو بود لال زبانش عشق آورد از دیده یعقوب زبانش چون تیر شانه بگذار می بکاشش تا باز کشد لذت نظاره عنانش از شومی دل بس که تم رفت نباشش جویند رهی در دل تر سا بچگانش</p>
<p>وله</p>	
<p>منم که میکنم از درد بیکرانه خویش</p>	<p>انگو مگوز غم آیش زبانه خویش</p>

چون که زبانی که زنی صفتش
بوی بی رویی و سر گنجینه یی
چو زبانی که زنی صفتش
بوی بی رویی و سر گنجینه یی
چو زبانی که زنی صفتش
بوی بی رویی و سر گنجینه یی

دولت شاهی بی بقی یار و ملائک شادان
عشق از یاد می وصلی بهم پویش از
دین فانی بهر دلی فوید بکند
سلف که بر می کند از طوفان کلاه
طاعت بر دین پاویش شایان
کونما دور بود و ملائک شایان
ماند و عقیق سم که چرخ بر دین
چون آب از دین بکند از چرخ
به بر سر کفان نکند خجسته
تار و پاره شایان بخت بهمان
شاید که از آتش دامنش بکشد
بسته که بر این نیکو دین کلاه
از جور فلک دامن نگردد دلش
این باغچه پرورده بافت یکبارش

جان می رود ای شکست نبال روان باش ای شوق دانشای غم این چه بیست می آید و می بارد از و ناز و تناسل مستانه که سوختن جهان و تن آمد	وسی ناز تو هم چند قدم پیرو جان باش کور از من غم زده کیچند نمان باش ای دیده امید بحسرت نگران باش ای دل همه طاقت شود کتن همه جان باش
--	---

عمری نشو از زده هنوز اول صبح است کو عشق جهان یار همان عشوه همان باش	هر که از خونریز من آلوده گردد منشش خست از اندازه بیرون می رود و هر پیش گر محبت باغبان گلشن جنت شود در محبت زندگی را با شهادت جنگ است و ده چه صیادی که هر صید که زخمی از تو بافت خلوتی که نور شمع کجین اندوده شد
--	--

عمری آن تردانی دارد که نهنگام عذاب آتش و وزخ بهیر و گرفتاری املش	گر چشمت بکاک چاشنی صحبت خویش چون بخوریز خودم ساخته تشنه کنون کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا تا اگر جای بد لمان کند از غیرت نه ز مهر آمده ام بر سر بالینم نه ترخ
---	--

جام می گیر و بر باد و بد عصمت خویش تو هم این لطف کین تا بکشم خویشت چون نازند شهید اتو بر حالت خویش یارب آگاه شود در تو از لذت خویش حیف آید که گذاری بهلم حسرت خویش	باز آورم که سوخته از آتش تو شایان باز آورم که سوخته از آتش تو شایان باز آورم که سوخته از آتش تو شایان باز آورم که سوخته از آتش تو شایان
--	--

عزایات عمری
سست که از ناصیه شایان
خسته که در عشق بوز ناصیه شایان
عمری که در ناصیه شایان
باز آورم که سوخته از آتش تو شایان
باز آورم که سوخته از آتش تو شایان
باز آورم که سوخته از آتش تو شایان
باز آورم که سوخته از آتش تو شایان

دین کین کاید دست جان عشق
که شوق خواب در شایه عشق
بازم که میخیزد از خواب
بازم که میخیزد از خواب

این بخت که افسانه عشق تو شنیده است دل منده خا هیست که صد دگر کنگار رحمت کش ای خضر که از بیم ملاست در سینه مخمور و صالت نتوان یافت فریاد که هر غم که رسد بر در هست	در شور قیامت بود این خواب گر نش در مملکت حسن بود دست نشانش الماس بایند بلب شده لبانش زخمی که ز میاره توان بست دهانش جانهای شهیدان تو گفتمد عناش
---	---

عربی لب غار چه بنده می که بود عشق رازی که بگفتن نتوان کرد عیاش

از سخن شه نایب میچکدش سے توان گفت از ان طراوت حسن که ز داین نیش بر دل گرم هر حدیثی که برسم از همت آتش عشق نشاء دارد	وز تبسم شراب میچکدش کز جبین آفتاب میچکدش کماشش از بیج قباب میچکدش آبر و از جواب میچکدش که شراب از کباب میچکدش
---	---

چه کند عرقی از نر زدا شک از جگر خون نایب میچکدش
--

بهر با نهم پا بر دن ز خانه خویش بهر طریقی که بگذشت بی یمن نیست وران دیار دلم کرده خوبدسته ز مشکلات محبت نیکنم داسے نهفته سر دهم از دیده میل خون که سباو	نگاهبان خودم من بر آستانه خویش بسوز و داغ شوار عشق شبانه خویش که محبت کند از شعله تازمانه خویش که مرغ عقل سازد باب و دانه خویش غم زمانه بر وجه دلی بخانه خویش
---	---

دین کین کاید دست جان عشق
که شوق خواب در شایه عشق
بازم که میخیزد از خواب
بازم که میخیزد از خواب

دین کین کاید دست جان عشق
که شوق خواب در شایه عشق
بازم که میخیزد از خواب
بازم که میخیزد از خواب

دین کین کاید دست جان عشق
که شوق خواب در شایه عشق
بازم که میخیزد از خواب
بازم که میخیزد از خواب

دین کین کاید دست جان عشق
که شوق خواب در شایه عشق
بازم که میخیزد از خواب
بازم که میخیزد از خواب

دین کین کاید دست جان عشق
که شوق خواب در شایه عشق
بازم که میخیزد از خواب
بازم که میخیزد از خواب

اديفظا، ممل

دیده عیانست غلط
است

شعشعہ بہت فضا
سازگار انت غلط

سازگشتن باریک غلط

فکر در اینست که این همه از
کفایت و کمال است

در بیان

تو نیز اسی باده در چمانه میرقص
میان محرم و بیگانه میرقص
بتن با عاقل و فرزانه میرقص
گه کودک شود طفلا نه میرقص
چو دل در سینه پروانه میرقص

عجب ذوقی بود در رقص سته
بر افشان دست بر ناموس وانگه
بجان باغیر جانان در میا ستر
دل از تمکین شود بے ذوق ز نهار
چو خون در زخم صیدی گشته میچوش

مشو عن فی زمین باغ و بیل
بیا ننگ جغد دریر وانه میرقص

ولیف ضاوسمجہ

می در پیار و حب کل در کنایه فرض
شکر گرفتارها تو بروز گار فرض
کرد عشق ناوک او بر شکار فرض
بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض
کردم عطای حسن تو بر گردگار فرض
وزور گمش بنای صید بخت غبار فرض
بر کردم نهاده طبیعت زینار فرض
بر ما اطاعت صنم ز گسار فرض
ناز و نیاز سنت و بوس کنایه فرض

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض
چند آن اسیر شد دل و دهر سنگان گشت
صیاد غمزه تو چو زه لبست بر کمان
ترسم که ترک غمزه ز نهارد دوست
از بس که قابلیت عشق داشتم
سنت بود ز میکرده جذب نسیم می
زان مانده ام بطاعت حق که بر او انقض
انکار فرض شاید و منی فرض بر فقیه
ناکس سوال سنت فرض ای فقیه خیر

عربی برای صلوات و سوره که است

برصوفیان باده نهان نشخوار فرض

عالم و زعمان خوانده و غلط نشمار
گرمش گوشتی به کانت غلط

و اگر نوزاد می باشد از آب چوب خط
عزیمات معنی

از سبب تو بیک
ز دشتی شب و مهر زقاب چه خط
کمال من درون جمال و جواهر است
کمال منتشیر و زقاب چه خط
اشکسته را بگذار

عنان این دل صدجا
شتم نوازنده بود جواب چه حفظ
ز آسمان طایبیم زلفان چشمت گفت
زال غلط باشد از جواب چه حفظ

۲۲
 ازینکه گویدن با من رود از دل
 آتی ز به خون من و این در دهنه درید
 با بر که افغانی کنون رود از دل
 از بی که دل سوخته ام نشسته است

بزرگوار و در دل و در راه تو قدم
جاودید مست و جام و بسوی کج
بیاغز و لغزش و بیاغز و لغزش

ناموس همهنان یافت برود و نان بزرگ
ای چشم ناغوده خواب گران مبارک
برگوش دین فروشان این شان مبارک
طوبی و حوری و کوثر بر این دان مبارک
تشویش اوسه تو بهرستان مبارک
این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک

دینم بپشوه رفت باز آمدن مبارک
اینک فنا بیا لیلن افسانه گو در آمد
گویند کفر زلفش بر دین زند شب چون
بر رنجسته باد او ز رخ فروزے عشق
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
آمد نیم شوقی گلهاس درو بشگفت

عمرنی در آتش دل میجویشی و زخموشی
داع نہان نخلہ قفل زبان مبارک

روایف الامم

تا که در غم بشکوه نجم پذیر روی دل
در چشمه سار در گذشت و بشو دل
آن بر مراد هست این در گلوی دل
ترسم غم عنان تو گیر و بوی دل
بر دستم دست غم از پر روی دل

صد مهر می نهم بلب گفت و گوی دل
داسن بسبیل نبالاید آنکه او
بگذاشتیم مرهم و الماس و نخیتم
با صد غم آشناست و لم دست از و مدار
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد

عزنی بکند و جگر خون بخوردی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

صد شعبه انگیز که بیرون رود از دل
اندیشه نگروی که مرا چون رود از دل
آنها که در آشوب شب بخون رود از دل

درودی که با فسانه و فسون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر چه که کردی
آن به که بدل ره ندیم روز سلامت

[illegible]

فوت نشینی ازین دورانی بود که
سویان کویه دوازده سیم
بازای تابندون الم انش
بیشتره درنگ بگشت
صد بخت هم یکدم دایان
راز جنت ز مالوش و لب
حاشا که با بوی و قلم
عزایات عرفی
باید شنید چون نسیدان
تا اندک که بدوق عایم
نقش برآه کعبه کند
اول زب که با قدم
و ک

صد نخل نشانیدیم و لے گوشه دستار	از طرف چمن شاخ گیاهی شکستیم
از میکه برویم دو صد شیشه کعبه	یک شیشه و لے بر سر راهی شکستیم
صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون لیک	یک ره بنده طوطی کلمات شکستیم
هرگز بوس رویتو نگذاشته بخاطر	کز هم تو در دیده نگاشت شکستیم

یک به کمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو اهی شکستیم

وقت است که افیون بشراب اندازیم	دو جهان را سبک جبره خراب اندازیم
دل از صوت تندرغان بهشته نکشود	نگوشش بر ناله مرغان کباب اندازیم
ای که بر زشتی من خنده زنی پس که من	بحرم دوستی و ز چهره نقاب اندازیم

گل فشانند بیشتر هر چون عرفی من
مشت حسن چنبره و در خانه خواب اندازیم

چند ازین ششدر غم خال کشادی بر نیم	بکمال آمده غنقا که مرادی بر نیم
چند ازین شیشه گیریم و بر نیم بکام	یکد و جامی بگفت خود ترا و بر نیم
در نیار که دے نماشیه غم نکند	سر دهم این دل و با یکدل شک و بر نیم
بر دل صد ورق از یاس به بندیم گره	بکشاییم دل و فال مراد بر نیم

عرفی از مرده آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهاد بر نیم

ماه ره نشین مردم دیدار دوستیم	سختی اشیم حیف که غمخوار دوستیم
هر دم خیال بازی و فکر کرشمه ام	دشمن ترشش خاطر آزاد دوستیم

فوج دید لب لب خراب گشته با نیم
اگر ملک شوم و در تابکی گشته با نیم
بازای تابندون الم انش
بیشتره درنگ بگشت
صد بخت هم یکدم دایان
راز جنت ز مالوش و لب
حاشا که با بوی و قلم
عزایات عرفی
باید شنید چون نسیدان
تا اندک که بدوق عایم
نقش برآه کعبه کند
اول زب که با قدم
و ک

ز زود وادامه ایست که به خود می رسد
مهری که به خود می رسد
خداوند که به خود می رسد
که در آن به خود می رسد
مهری که به خود می رسد
خداوند که به خود می رسد
که در آن به خود می رسد
مهری که به خود می رسد
خداوند که به خود می رسد
که در آن به خود می رسد

دل در شکن طره دل بند شکستیم	صدایش با در دل خرسند شکستیم
سود از و گه بین که دل به نفسا نرا	صد بار ز نشینان یک بند شکستیم
مارا کن از عشق بر هر شر با یاد	کین توبه با سید شکر خند شکستیم
از بس که شکستیم ز تنی پشیمان	در کام گس جاشنه قند شکستیم
من گفت به قیوب محبت که بسی با	دلها پر در غم فرزند شکستیم
در داکه ازین عهد که دل با منی است	صد داغ نهان به بخند شکستیم
تا کام تو عمری تمر آلوده نگردد	
در باغ طرب نخل برومند شکستیم	
هرگز گله از دست بحر و نفرو شمیم	اگر شتریم دوست شود هم نفرو شمیم
از شورش غم با در و دیوار بحر هم	رفت آنکه به آسوده دلاان غم نفرو شمیم
هرگز نکشایم در دوکان غم دل	و آنکه که دکان باز کنم کم نفرو شمیم
زان اهل نفاق هم نماند که هرگز	قول غلط و فعل ستم نفرو شمیم
عمری دل آباد بیکو نخر عشق	
من هم دل ویران بدو عالم نفرو شمیم	
اسه ساقه بل از شراب تو سوختیم	با آنکه تشیم ز آب تو سوختیم
در شب گذشت عمر و دیدیم رو صبح	اسه بخت از گرانی خواب تو سوختیم
پامیت رکاب پر رویت عثمان نواز	از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم
طالع نگر که گرم عتاب سده و ما	نا برد از بخت ز عتاب تو سوختیم
از گرمی محبت ما سوخت شمع یار	اسه عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

سپید بود و نشی نابوت بدو شکستیم
و اعطای گذر از قافله من کردیم
چون که خوش است و بی غم خوشان دارم
مهری که به خود می رسد
خداوند که به خود می رسد
که در آن به خود می رسد
مهری که به خود می رسد
خداوند که به خود می رسد
که در آن به خود می رسد
مهری که به خود می رسد
خداوند که به خود می رسد
که در آن به خود می رسد

ز زود وادامه ایست که به خود می رسد
مهری که به خود می رسد
خداوند که به خود می رسد
که در آن به خود می رسد
مهری که به خود می رسد
خداوند که به خود می رسد
که در آن به خود می رسد
مهری که به خود می رسد
خداوند که به خود می رسد
که در آن به خود می رسد

فروعی بیان کے ساتھ ساتھ

مجلس شورای اسلامی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
کتابخانه ملی ایران

فروعی بیان کے ساتھ ساتھ

سید محمد علی

پنجابستان

محبوب برباہ افغان

بہشتیان و جہنمیوں کے

بین المللی دانش

ببرور حسن
ملاک شاد افغان
رام

دست بردل مانده از در و خند و خند شمع
بیگانه‌ای بین که آن بد خو بقصد ششم
که استماع و صل شیرین را بدان توان خرید
ترک و بجوی کند چون تنفصل گردد مژ

آنکه بزدست و دلش رطل گران آید گران
چون زره بند دغدگی برلمان آید گران
بر دل پرویز کنج نایگان آید گران
بر کریمان شمر مرمی مہمان آید گران

در غمی ز دغوط غمی کان عملد شست
بزل یاران بک بر دشمنان آید گران

نه روز از ناز می تابد که نظاره ماه من
بفتوای کسی خون مرا زیمی که در محشر
مرا کشتی و خوشحالی بان عنایت که پندار
نبرد یک شما ای کشتگان عشق می آیم
نصرت می روم سو تو از غیرت نمی بینم
ز عشق کو کهن شیرین بخود می نازد و خسرو

ندارد از لطافت عافیتش تاب نگاه من
کنم گرد عوی خون باز خواهد شد گناه من
تو خواهی بود فردای قیامت او خواه من
بدر در حسرت آرایش کنی در آنگاه من
که از ویت مباد الذی یا بدنگاه من
باین خوشدل که دارد این غم در از غم جو من

برافکن برپه از حیرت چرخ غرق فیانی ز بانم کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ بکفت یا بی بر نفس و دوستی زن
چون مرغ چین تا کی بر آب و هوا کو شه
انده سلطان بر شادی و دن فطرت
نا دیده عدم خامی و زن بوجودش
در راه طلب عرفی باهوش و سبک میرد

تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
پروانه صفت خود را بر شعله پستی زن
شمشیر لبندی را بر تارک پستی زن
چون سیر عدم کردی باز آور هستی زن
چون هوش ز پنی ماند بر کوچه پستی زن

کونیکیداد بزرگ گس است این
از طعنہ بیندیش که خاشاک خشت این
نی ای دور درمن مامن سزایش
این حالت زن است در این
به نظام دوم زن خوار نفس است این
طوطی و دوسوی شکر تان دهمان
افغان

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگه بایس کن
صد شایب از آگسین بر دوز میکانند
ای کلبه اشکته کنار از نفس کن
این دشت لاله زار فرم بست کن
خضمی بجوی کوشش بماند
فرم یاد نام شسته
آزار دل جوهر

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگه بایس کن
صد شایب از آگسین بر دوز میکانند
ای کلبه اشکته کنار از نفس کن
این دشت لاله زار فرم بست کن
خضمی بجوی کوشش بماند
فرم یاد نام شسته
آزار دل جوهر

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگه بایس کن
صد شایب از آگسین بر دوز میکانند
ای کلبه اشکته کنار از نفس کن
این دشت لاله زار فرم بست
خضرمی بوی کوشی بمان
فرم یاد نام شسته
آزار دل جوهر

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگه بایس کن
صد شایب از آگسین بر دوز میکانند
ای کلبه اشکته کنار از نفس کن
این دشت لاله زار فرم بست
خضمی بجوی کوشی بمان
فرم یاد نام شسته
آزار دل جوهر

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگه بایس کن
صد شایب از آگسین بر دوز میکانند
ای کلبه اشکته کنار از نفس کن
این دشت لاله زار فرم بست
خضمی بجوی کوشش بر ما
فرم یاد نام شسته
آزار دل جوهر

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگه بایس کن
صد شایب از آگسین بر دوز میکانند
ای کلبه اشکته کنار از نفس کن
این دشت لاله زار فرم بست
خضمی بجوی کوشش
فرم یاد نام شسته
آزار دل جوهر

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگار پیر
صد شایب از گرسنید و از زیان
ای کلبه اشک کناره نفس
این دشت لاله زار فریبست
خضمی بجوی کوشش
فریاد نامشسته
آزار دل جو

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگه بایس کن
صد شایب از آگسین بر دوز میکانند
ای کلبه اشکته کنار از نفس کن
این دشت لاله زار فرم بست
خضمی بجوی کوشش بر ما
فرم یاد نام شسته
آزار دل جوهر

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگار پس
صد شایب از گرسنید و از زیانند
ای کلبه اشک کناره نفس
این دشت لاله زار فریبست
خضری بوی کوشش
فریاد نامشسته
آزار دل جو

یکه بجهه داری و صوره بصورتات
تاریک ساز غیب و نگه بایس کن
صد شایب از آگسین بر دوز میکانند
ای کلبه اشکته کنار از نفس کن
این دشت لاله زار فرم بست
خضمی بجوی کوشش بر ما
فرم یاد نام شسته
آزار دل جوهر

کوی شوقی که دل بست خون ایدرون
هم نگاه از دیده با صد کوی خون ایدرون
ناله تازیک لب صد جان شود مال درد
جان بیمار از درون سینه چون ایدرون
بهرین رود فرهادیان جلدش یادگر است
صورت شیرین ز قید یمنون ایدرون

وله

سایه پیادو امن گل بسو فشان
بست شرب هم به یارین فشان
اسب باغبان تو زخم فشان
دلمان گل پیار و بر دوف فشان
خاموش در غم که دم گم نیست
جاس بیکر و بر گلست دو فشان
طوفان ناز و عشوه اساس مید کند
ای دل جهان جهان طلب از فشان

غزلیات عرفی

پیش خمر در آتش لایزال
انفس خمر مر می فشان
سخت خمر و کلاب چو زبانی
نیش خمر و شیشه بر می فشان

روایف واو

تو ای نامبر و افسانه باغ ارم نشینو
و س از وصف کوی تو بیابان شمع هم نشینو
نیاکامی پیر و سر راه عشق بیجا نشینو
غنا زارم کن بن فغانی از کجی نشینو

افغان مکن ای مرغ گرفتار فرسود
این باغ ارم نیست و ن قصه است این

گفتم نیک کن که بشکند دهم جان
رو تافت که عرفی نیاکان گریست این

سپان دعا بردل شب مزین
مزین لاف اسلام اگر میرسن
بجولان خود هم بزین خنده
پس حنث لوانت این بست گل
بشهر شیر ترک طلب کشته شو
ز لب ناله بر چین دیارب مزین
چو ملازم بر آسای به شرب مزین
همین کوز بالاسای شوب مزین
که در خون سرشته اقبال مزین
شعبینون فرصت بطلب مزین

شعبینون زنده غم به عرفی بگو
که بانگ چو همیشه بگر مزین

ز خونم روے میدان تازه گردان
ز دل یک نخت دارم نیم خورده
بعالم و قته آسان مردنی بود
اگر طوفان نوحه خواهی از خون
برقص نیم بسمل صید در دل
ز چاک جامه گردل می کشاید
دلا در خون سرشته خاکم اکنون
زمیدان روستاب از شیر مردے
تو ای شمشیر این تازه گردان
تگر بریان کن و خون تازه گردان
بسبب اینم بیاوان تازه گردان
کمن ریشم بترکان تازه گردان
شکستنه های مژگان تازه گردان
شکر خنده گریان تازه گردان
کمن دیوار ایمان تازه گردان
مرو نام شمشیران تازه گردان

وله

تو ای نامبر و افسانه باغ ارم نشینو
و س از وصف کوی تو بیابان شمع هم نشینو
نیاکامی پیر و سر راه عشق بیجا نشینو
غنا زارم کن بن فغانی از کجی نشینو
بجاست در افسانه از کجی نشینو
میرای مرغ دل و صید گاه از کجی نشینو
پایانی آنکه بطلیف حرم می نشینو
بیکر و کوی ادیب یک حرم نشینو

بیاد

چون نامزد در میان چو پنداری
نشد یاری توست چو پنداری
بماند یاری توست چو پنداری
از آنکه است گریه طافش از روی او
چون بهر جنب نامزد من
نشد یاری توست چو پنداری
بماند یاری توست چو پنداری
از آنکه است گریه طافش از روی او
چون بهر جنب نامزد من

بیاد رسیدن عرفی که مال مال غم کردی بحال او صد آه درد آلود غم گفتی	
ز چشمش ز شعله شری گریه می گام وصال و ز شمع آتش تو آتش پر روح الاین افتد نیمه مرد و نیمه نیست پیش از مردن یاران پس از مردن گرو شد در کاوم گریه چون میم بر آرم در جدایی که آتش در ملک گیرد	که مجو بست میسازد لعل الفحال او اگر غم نامه سحر تو بر لبم مبال او کنند آغاز شیون تا شود رفع ملال او که جان زد در در قفایم فتنه از شوق جمال او اگر باشد بجز اسیر عشق از من سوال او
چو مست که درون عرفی چه گویم کامل تقو را چنان زد تعلقه بر خاک خصمت نگ آه او	
مسازم نامید از خود چو لشم بتلائی تو دران صحر که گیر دهر شهیدی من قاتل شدی بهر فریغم سرگران باغ و خوشحالم تبسم گونه فرما و عجب جاودانم ده زمین جوش اشنا در میخوری دانسته گویا چو فردا جانم آمد سوی تن از سینه تنگم نه با جذب تو کم روزیست در شوق نقصان	که محروم از تمامی خوبرویانم برای تو بود دست کسسته دهن شرم و صیای تو که اگر نیست آن غافل نهاد از شیوای تو که باشد لذت گیرم ز در وید و تو که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جا تو اگر اینهای دردم باز دارد از قفای تو
علاج شوق عرفی کردی از وصل مبرم نیست که دروش می کند دار و بیماری فزا تو	
تا بخونریزم اشارت ها نمود ابروی تو	میل خونریزی خود نمیدم از هر کوه او

نشد یاری توست چو پنداری
بماند یاری توست چو پنداری
از آنکه است گریه طافش از روی او
چون بهر جنب نامزد من
نشد یاری توست چو پنداری
بماند یاری توست چو پنداری
از آنکه است گریه طافش از روی او
چون بهر جنب نامزد من
نشد یاری توست چو پنداری
بماند یاری توست چو پنداری
از آنکه است گریه طافش از روی او
چون بهر جنب نامزد من

اینک شدم سوار عثمان که کاب کو
دیده با بگو صد آه عدم دراز
دلف های روز
سقط که غم او بصف با نشسته
بواس دل بی جا به دنا نشسته
به قوی

۱۱۰
 عظمی تمام حسین را در دست
 هست از عیادت و عیال و عیال
 روغنهای تجمیع
 بنشاب در دست طلب بگذر از دست
 این ره کنی پیمان و شست از دست
 بختی در دو دست از دست از دست
 دست از طلب از دست از دست
 کی بخت دیدار او میگذرد اندر
 تو می که با او میگذرد اندر
 که از او در عالم بگذرد اندر
 از دست از دست از دست

<p> طوطی سدره و تحت فراوان گرد منصوب غنچه مرا است کرده یعنی که در معانی ذات کرده کفر مرا بدین خود اثبات کرده </p>	<p> اس عشق خوش بیتی لذات کرده نازم بازی تو که در عرصه فریب صوفی بگفتیم توحید باطل است زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو </p>
--	---

عرفی دیگر بطور تمنا مرد و بدین
کام شب چها بجان مناجات کرده

بانگ آبست خرم را بخرم بازده
 روزگار خند و غفلت گذشت آبک من
 ای فلک صیدی که خندید گشت شد
 می توان غماز عیب مردمان بود و ظریف
 گفت گونی ستر و حدت را بصد ره کرده
 ای که میبفتی خیر دایم کنده
 دل بدندان گیر و تن در چنگل شمشیر ده
 بوسه بر سوت این دیاد حکم اندازده
 اگر ظریفی عیب خود را عرصه غماز ده
 بال صوفی را بدست جنبش و پرواز ده

شکر مالک دست را عر فی و جانها بر نشان
کز تو جان خواهد نیکو بد که در دم باز ده

<p>ای نه فلک ز خوشه صانع تو دانه در گنجینه کوچه شهر جلال تو پرواز گاه طایر صنعت گجا بود نه تو سن سپهر سر اسیمه در بهت ذات تو قادر است بایجاد هر محال عفو تو اب دشمن خلعت گناه دوست</p>	<p>وز قصر کبریاے تو عرش استانه وسعت گنج زمانه کمین کارخانه جای که دارد از دو جهان آشیانه تا حکمت گرفت بکف تازیانه الا بافریدن چون خود یگانه هر گام جمیده عاطفت آب ودانه</p>
---	--

در نیابت کندار
 هم ای عشق مهربان که مرا
 از کز عشق ای دعا و قوت
 منت قلم را که قلمست
 و بهر سنانا بنو بار
 بجای طالب تو هم را
 هم ای عشق مهربان که
 بمبار خست

عمری که گذشت و ضیاع است و رفتن و رفتن
 به نیست و دیدار که دوری که تو با او
 که بچین رفت ستمی که خرم و زود
 که اگر از آن می فرود شد تو کس متاع
 تو به نیست یارب من عافیت که زان
 همه تقدیر و درون نه امید و نگرانی
 ایضا عفت من و غنای تو و شادمانی
 خدا که شایسته

بہارِ رفت و نکر دیم غمِ جامی خوشی
بہارِ رفت و بہنگامہ نو اسبجان
بہارِ رفت و بہستانِ گریہ و دے
بہارِ رفت و نہر دیم تمنانِ چمن
بہارِ رفت و گجلباگِ بلبلانِ حین

برهنه سر بشینم در هوای خوشی
ولی ز جوش زرقتم از نوای خوشی
نداشتم سرودی بهایای خوشی
دل گرفته ز عمری و دلکشی خوشی
پایان نکشدیم در هوا خوشی

بهرات تو عمرنی خوشند دانا پیر

ندیدم این چهبان خوتنوزارهای خوشی

از کز آتش ازد کا آنچه ناموس است
نگیرد هیچ اسباب ترخم درضد افتد
چو خنجر آزل آتش پرستان گشود و زو
ادب است بکنداری و سودا و مصالح است

همه را بیل تدر و حله طاقوس بتانی
همه هیات بردار همه فسوس بتانی
در اندازی درتش سبوح فاقوس بتانی
لباش جان دهی درشتانش لبوس بتانی

میران - مرثیہ قصود کان نایاب عمری

بخومی که در سبزه قدرت قدرنا محسوس است

سجید و غشوه نما کے کہ تو با ستے
لطف بکسان گر کند عیب بگیرند
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش
ای بخت ز شاہی بگدای نرسیدم
از بس کہ لاناک بتماشاے تو جمعند
خورشید بگرد سر هر ذره بگرد

بیمار با امید و واسع که تو باشی
 غارت ز در مهر و وفا می که تو باشی
 من فتنه و آشوب بلای می که تو باشی
 در سایهٔ میمون بهما می که تو باشی
 اندیشهٔ گنج بدیهر اے که تو باشی
 آنجا که خیال تو و جا که تو باشی

تو ونگ نمان
ره طاعت تو یارب بجز
چو نیاید از برین بسزا صفت
گلانه یاد نما گل و عدل است
بجین خوش است عقی از تو نامده
مرا مگرین در و تو گل ساز که کاری
سیکند که

کمان در دستش
که بتنهائی کسب
چو بیاورد
دل دانی شهم با کفر فتنه ساز شد
کیا و دهشت از گران تر دل میکند کار
بصالح جان چه کنی جسم کی که یار باز آید
غم غم ز دست خود کاغذی نعل میگذاری
بر پشته نوران اول مناجات هستی بنا
کیا به همتان عرفان

کاشم یا بیل چو بیکش
اس که پرواست بیکش
چندم از آه بیکش
و این دود که دلاور
مادم از آتش بیکش
تغافل که بیکش
اگر هم از آتش بیکش
نپنداری که ناز و عشوه
بل بهر بادی هزاران
یکشند کارس

[illegible]

مفتیان

تحت اثری راجع ہر ایک شیئ باوج نیست
بعد سے کہ از سعادت طالع ماز بود
نزخیل یاس بر اثرش فوج نیست
امید را عنان نگذاہن طوف و ہم
نہجے ہیج دو و عبورش باوج نیست
ترغی بحیت از فلک طالع مازو
قطعہ

علامتی بہ ازین نیست اشنائی را کہ خوشگین و مهر اسیمہ وار میگردد

خبر ز سہمت خویشم کن آن زمان عرفی
کہ از یہاں من درخمار میگذری

باسید عذر خواهان ز نیاز عذر خوا ہے
 طلبہ بہار بوست ز نسیم صبح کا ہے
 ز فروغ آفتاب ہم نمود خبر کہ بتو
 تو بسہو گاہ گاہی نکست فتادہ برن
 مفروش ناز و عصمت تھی تیرا بدش
 چہ خوشست آنکہ بنیم بجفا بہانہ جوش
 ہم شب بیاگ بیل زدہ در چمن پیالہ

کہ مسافر پیش از نیم گناہ بگینا ہے
 نہ آفتاب جو یزد تو زیب کج کلا ہے
 چو دوزخ آفتاب یکسان و روزم از سیاہ
 من سادہ لوح بانو دگلہ سنج کم نگاہی
 کہ بہشت شرم عصیان ز غرور بگینا ہی
 کہ گہی بیادش آرم ز بان عذر خواہی
 چو نسیم گل رستان دم صبح گشتہ راہ

بدل خراب عمر فی بفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دروش بدعا مرغ و ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه از ان دیر بخشد اینزد کام	که و در جلوه کبریاے را
زان توقف کند که دریا بے	فوق در یوزة و گداے را

روپے تائی نمناہ

آنگاه پروغم کشد بعد از قدم گفتش بنیست
بعد از ان از زیر دست خود که هم گفتش

قطر

بختش که جادوی این بنابرست
صد علامت اقبال در گمان انداخت
چاک که در نظر از رخ او جادو افکند
بمان که با پیشین سلاطین دولت بود

بختش که جادوی این بنابرست
صد علامت اقبال در گمان انداخت
چاک که در نظر از رخ او جادو افکند
بمان که با پیشین سلاطین دولت بود

بختش که جادوی این بنابرست
صد علامت اقبال در گمان انداخت
چاک که در نظر از رخ او جادو افکند
بمان که با پیشین سلاطین دولت بود

کردن کشتی که گفت بلب آورده از غضب
آنکس که پای بسته راه و روش قتاد
و آنکس که هرزه کرد و پریشان علف بود
گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان
گفتم که آدمی ز خری زاده امی حکیم
در ملک مردمی نسب جانست معتبر
در معنی از طبیعت کل بسته شاخ گل
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر
پس آن سفالگر که بزاد از گداز فروش
و آن هم که گفتم آدمی از ارکس قتاد
این را ازین خزان رسد آفت که چون خزان
آنکو قرن عالم معنیست صورتش

بمست خستیت مهرش گشته است
یا بارکش خریست که از قید رسته است
اسپیت کش اصالة خود پای بسته است
یا کشته گشته از لکدی یا شکسته است
این نکته حل کنم که دولت نیک خسته است
عقل این نسب زادن جسمی خسته است
از روی صورتش از چه که از خاک رسته است
از دودمان جوهریان خسته است
از دوده سفال فروشان رسته است
نی هر کس آنکه گرد غم از دلش رسته است
معنی جوهرش بجهان باز بسته است
در هر دو کون نقش مرادش رسته است

بمست خستیت مهرش گشته است
یا بارکش خریست که از قید رسته است
اسپیت کش اصالة خود پای بسته است
یا کشته گشته از لکدی یا شکسته است
این نکته حل کنم که دولت نیک خسته است
عقل این نسب زادن جسمی خسته است
از روی صورتش از چه که از خاک رسته است
از دودمان جوهریان خسته است
از دوده سفال فروشان رسته است
نی هر کس آنکه گرد غم از دلش رسته است
معنی جوهرش بجهان باز بسته است
در هر دو کون نقش مرادش رسته است

قطعه

نشسته بودم دی و روناق سیگفتم
چه در بود که بجز همای دولت دین
غور و عسرت تقصیر شکر وصل این کرد
من باندین غم و این دستان درد او
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است
ز جای بستم و پرسیدش بزار گفت

چیت بود که ایام در جهان انداخت
بجهان عافیت اندوز بجهان انداخت
که کار ما بدعای سحر گمان انداخت
که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چه گفتمش که کشاکش بدستان انداخت
همانکه فرقت او آتش بجان انداخت

چیت بود که ایام در جهان انداخت
بجهان عافیت اندوز بجهان انداخت
که کار ما بدعای سحر گمان انداخت
که ناگهان خردم دست در میان انداخت
چه گفتمش که کشاکش بدستان انداخت
همانکه فرقت او آتش بجان انداخت

نقطه

کاست غم زمین آسمان که از شاد
کلاه را تو اندوز آسمان انداخت

دی شنیدم از رخ افتاد آن کاغذش
خاک بودن تو بپای چشم بپایان بودنت

بختش که جادوی این بنابرست
صد علامت اقبال در گمان انداخت
چاک که در نظر از رخ او جادو افکند
بمان که با پیشین سلاطین دولت بود

نیتی بصیرت چو بنید روزگار
ز بس که نماند از او آردن شد
و در غم بر جان سوزد و آیدن کند
ز بس که نماند از او آردن کند

ز بس که نماند از او آردن کند
و در غم بر جان سوزد و آیدن کند
ز بس که نماند از او آردن کند
و در غم بر جان سوزد و آیدن کند

ز بس که نماند از او آردن کند
و در غم بر جان سوزد و آیدن کند
ز بس که نماند از او آردن کند
و در غم بر جان سوزد و آیدن کند

لایق ز سر صدق گویت عرس
بعلم تجرب با آنکه ذره ذره خویش
ز کبر یا تو یا بجم که ملک هستی را

بسیگر بد و نیک متاع میداست
ز آفتاب عدم در سماع میداست
سیا نه خود و ایزد مشاع میداست

شند دام که شوخی بران سری عرس
لطیف تو گویم که بعد ازین بغلط
ز گوش و کردنت آگاه به بود گفتن

که پرده بر سر اسرار حیده بگذارد
عنان طبع لطافت گزیده بگذارد
که در جهان سخن نمانده بگذارد

مهر نهر حکیم ابو الفتح کان فضل
هم سیرت تو ز یورین است گزینشکل
کی بود در چمن بچمن در بهشت جا
صدرب یافت انجمن خاک بهیگاه
نفروخت مشت خاک طبع میچکس که تو
چون سخن گفت مظهر با قول تنم مگر
بر صحن آسمان چو فرد آمدی ز بام
آمد همان ردیف تو بر شهب وجود
از غایت یگانگی در هجوم شوق
فردوس منظر افلاک آرای مسند
یجوشد از لیم سخنی گوش کن که تو

ای آنکه جز بمنهج او ای نیاید
جز نقش بند زینت نیانیا بد
نازک نهال رفتی و طوبی نیاید
از روزن قمر بتما شایانیا بد
با گنج شایگانیش لبودانیا بد
از مجمع مظاهر آسمانیا بد
جز تو تیا می چشم شریانیا بد
در سلک نظم کون مقفانیا بد
اندیشه را بزمین آشتی نیاید
ای آنکه جز بکلام احسانیا بد
جز نکته پر و پر دم عیسی نیاید

ای شربت شبنم و شاد و کام
و می خنجر آفتاب و کام
آن جبهه که نماند از او آردن کند

ای که زده زبون از شجاع تو مرا
را با عی
افکنده به صدر جان زاع تو مرا

تا خرم دارم در انوش ایل
کنش بتکلیف و دواع تو مرا
رباعی

چند آنکه شدم زین خودی مست دعا
بستم از دم بر دهن از شفت دعا
بستم از دعا مانع و از شوق طلب
بستم از دعا مانع و از شوق طلب

ای رانده زینت جرم طاعت
ای رانده زینت جرم طاعت
ای رانده زینت جرم طاعت
ای رانده زینت جرم طاعت

ان طوره که هست بینام فردا
ان طوره که هست بینام فردا
ان طوره که هست بینام فردا
ان طوره که هست بینام فردا

رباعی
 عشق تو کند ی که اگر فراقش نیست
 فصل تو دایمست که عارضش نیست
 رباعی
 فکر تو باینست که گفتارش نیست
 سن تو متاعیست که باز از نیست

رباعی
 شاد بدارم تو قلزم موابست
 در پیش تو اسکندر بی تابست
 منسوب به عالم شوق تو بود
 آرام که نام او مهر تابست

عمری بر عونت صفت خود کردم	چند شکست می ستایم خود را
رباعی	رباعی
گلبرگ بر د باد بهاران کیجا	سنبل رود از شبنم بتان کیجا
ای عارض یار من شتابان کیجا	و می زلف نگار من پیشان کیجا
رباعی	رباعی
این ناله که در آتش جوشت کباب	این گریه که در شیشه غم کرده شراب
مرغی است که آتش از هوا میگيرد	مستی است که از خمار جوید می ناب
رباعی	رباعی
آنم که قفای من جبین طلبست	هر موی سرمه دست گزن طلبست
دستم دستت کو ششم کوشش لیکه	دامان تو فوق آستین طلبست
رباعی	رباعی
نادان بجمارت یدن مشغول است	دانا بگرشتمه سخن مشغول است
صوفی بغریب مردوزن مشغول است	عاشق به پلاک خویشتن مشغول است
رباعی	رباعی
راهی بنجا که ره نامردی نیست	صد راه بهیج ره گذر گردی نیست
بادرد تو بیج لبتم نیست دله	بی سببی درد تو کم دردی نیست
رباعی	رباعی
عرفی جز زنی طعن خرد بر من مست	مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب ننداریم	آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی
 آن که پیش تو عجب صورت بخت
 بر تو و طاعتش نظر یک دیده است
 که جویم قطره صاف باشد گردد
 و قطره جهان بود که گویی در است

رباعی
 رباعیات عربی

رباعی
 تا روزی که نام بر این عفو تو دست
 تا بیاخته ام غبار شکیب است
 تقصیر غیاب تو چو نذر و ایام
 و ز طاعت کرده ام سپاسی است

رباعی
 با سال و نیم و نیمه ساعته نیست
 بار و زود ششم و راحت نیست
 با حسرت و بیخفت و عالم و صحت نیست
 عرفی که همیشه در سلامت نیست

رباعی
 عشق که همیشه در سلامت نیست
 دیدم که عجب کجا از آن بیخود نیست
 صد و شصت ناله بهیچم مود نیست
 زخم که عجبیت کندیم در است
 تریاق زان با خفاقم در است
 عالم

رباعی

عربی چینی شمع دل برکت است
راه نظر حج نظر آن باید بست

صافی دوست زردون چشمت

رباعی
زخمه بیک دین دلم فرستادست

رباعی

زخمه بیک دین دلم فرستادست

رباعی

زخمه بیک دین دلم فرستادست

عالم بهالک جلا لم شهر است

رباعی

ای حضرت اخوند بن ازم رایت
آن مایه بلندی که ما فهم تو بود

رباعی

اخوان من اندکی ز انصاف کجاست
این بی ادبان از توسوالی دست نند

رباعی

ارباب مغان که رسم شان جود و عطا
شکرانه صافهای لب تشنه لب

رباعی

عرفی سخنت گریه معمارنگ است
بخروش که مرغان سرم میدانند

رباعی

از دیده ما بجز حیا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت برد

رباعی

حسن از طلبت نگاه ناتشنه لب است
وانگه که لب حسن تماشا طلب است

از اهل ادب دیده کشودن عجب است

آن بی ادبی چهره کشائی اوست

رباعی
یار آمده در صدد دل داری است
من هستم خراب این صدف و شمع است

رباعی
عربی صف مغان مسداست
همه کلام پیغمبری است

رباعی
زبان که گمان شدت دی است
در بستن با جاب شک است

رباعی
زبان که گمان شدت دی است
در بستن با جاب شک است

رباعی
باز آن جا که از زنده است
اندیشه فرغ از زنده است

باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است

باز از آن که زنا چیده داروی وصال	در دلم زنا که زنی در دست فانی است
گر چشم و دلم زنا که در گریه جد است	زنا را بر سر گمان رحمت که خطا است
گر زنا که خموش است دلم در جوش است	گر دیده سر ابله است درونم دریا است
تا عمر مرا فلک بفرم پیوسته است	گو چشم بفرمان اهل شیون بود است
امر در شنیده ام ز عرفی بی تو	در خواب که چرخ بهم نشود است
عشق آمده گوید که رسولم ناست	وز حسن آسمان صدم پناست
حکم است که دین و دل فروشید بدو	وین سملترین جمله احکام است
را هم ندید سوی سرم زاهدشت	زاهد ز گشت ریب نیک شست
گر لذت خواریم بدانند از رشک	هم آن اشدم کعبه هم این بکشت
مسجود ملائک و تن از آب و گلست	ز ادم جو گشت این نگار چنگلست
اگر است تفلاقی همین باشد بس	کان حکم آ بود و این حکم دل است
معمور عقل فضل ویرانیست	سرمایه علم خاک بی سامانیت
باز از چهرت ما آبادان است	کافاده تناع و غایت از غایت

در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است

رباعیات عرفی

در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است

باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است

باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است
باز از آن که زنا چیده داروی وصال
در دلم زنا که زنی در دست فانی است

دین دل که فدای او نکل فودده است
 زنی دلم که بسنه گوید عشقش است
 راحت نشستم که چه می بود بوی
 که غم از عشق که شد بد و کجاست

من ازان باغی که غله از دیم نکت
 عشق آن دانی که دوزخش دیم نکت
 اسحق تو داری و تنه ایست من
 دین عشق مراست هنوزم تنگست

دل دشمن شادیت و در کار غم است
 از عافیت آسوده و بیمار غم است
 بیماری دل یایه اوزدی ماست
 روز دی بهار گلزار غم است

رباعیات عرفی

با صیغتم که کرده امن کنشت
 با عافیت که می بردن بهشت
 دوزخ به عافیت چو دلسوزم
 جنت به زخم دیده چون عثوره زشت

ای آنکه رست بزم مقصود می نیست
 صدور شغیت ز شمع بی دودی نیست
 غلمان مطلب خرابی طاعت ز شمار
 بادوست کن این بیم کی سودی نیست

امیدم اگر حالمه حیران راست	بپذیرم اگر سایه طلب شکن است
رباعی	
عرفی منم آنکه کوششتم بی اثر است	هستم همه عیب و موبویم هنر است
آن عابد برهن برستم که مرا	طاعت ز گنه تبویه محتاج تراست
رباعی	
دستی دارم که در گریبان غم است	پای دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بیاست	جانی دارم که دین و ایمان غم است
رباعی	
از گریه گرم دیده آتشناک است	آلوده بخون داز تماشا پاک است
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه	گوئی که مرادیده پراز خاشاک است
رباعی	
ای آنکه برت سفال یا قوت یکیت	اعجاز هیچ و سحر هاروت یکیت
گر معرفت روح مجرد دارم	زیب تن و آرایش تابوت یکیت
رباعی	
ای شوق لبست صبر من برده ثبات	تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
ششاق لبست اچو اجل خون ریزد	از تیغ اجل فرود چکد آبجیات
رباعی	
ای کعبه رو این طرف که بی ساز میست	طوفی و فر وشی و تنگ و ناز میست
سر تا سر کوچه سر ابات مغان	آشفته و مست رو که طننازمیست

عرفی دل مایه بی نشان نظر است
 ز دنیا بیک دیو بس دنیا بیک
 صحرای بوس خار تنه خنجر است
 این راه بفرم و ز غوغا خنجر است

از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود

از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود

خندید و کرشمه کرد و از خود فرتم	آری و شیرابه زود بهیوش شود
رباعی	
رفتم بجناره کی تن که فرود	صد سال ز باغ عیش گلچید و ببرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بها	گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد
رباعی	
جمع بدرت گریه و آه آوردند	جمع همه دیده و نگاه آوردند
جمع دیدند خواهش عفو ترا	رفتند و جهان جهان گناه آوردند
رباعی	
در باغ دلم که روضه نقش گوید	آب طلبت ردی چمن میشود
خرم شجر آبودی وصل جانان	صد نایبه از هر درستی میرود
رباعی	
از خاشیم جان بسخن میسوزد	وز بچو دیم نقش وطن میسوزد
حیرت ز بیم آغوشی من می نالد	اندیش ز آرزوی من میسوزد
رباعی	
عشق تو خرابات نشین می باشد	کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو جای هست لبر کف دست	در عهد تو جان در آستین می باشد
رباعی	
در دا که اجل رسید و در مان رسید	توفیق بغور شور خجستان نرسید
مرگ آیت یاس خواند و در شهر دلم	کفر آبدی ساخت ویرایمان نرسید

از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود

از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود

رباعیات عربی

از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود
از این سیمه فونی او میشود

رباعی
تاسکوت اظهار عدم توان کرد
یک نوزد غنوت تو که توان کرد
در آن بیان برزده غمهای رفتی
جای که کلاه گشت غم توان کرد

رباعی
ای انگاز در دست غم توان کرد
فارغ ز بلا گشت غم توان کرد
توسک در دست غم توان کرد
ای که در دست غم توان کرد

رباعی
ریزد می از آن سیه که شکست و
اگر شکند این شیشه میش میریزد

رباعی
تا رنگ من از شراب رهبان کردند
بے زکیم آبرو و ایمان کردند
صوفی بت پیتم بصد پاره شکست
دردا که بصد تعلقم پریشان کردند

رباعی
رخسار تو باغ را سر اسیمه کند
پروانه تو برقص آید از شوق
بو تو دماغ را سر اسیمه کند
صد شمع چراغ را سر اسیمه کند

رباعی
زین گونه که دل بقبل رستم طلبد
بیم است که از مشک و ترجمه خدا
وزیت حرام و رستم طلبد
دوزخ نپذیرد و بستم طلبد

رباعی
کرم که ترا شوخه آتش باشد
که معنی هر نقش نیای باشد
بالقش و نگار عالمت خوش باشد
آن مرده که در قیر منقش باشد

رباعی
چون عشق بکام شتر کار کند
کیجو بهزار جان فرود شد از غم
وز جنس غم آرایش بازار کند
تا زار است غمیت سریدار کند

رباعی
عرفی همه بود رنگ بگفت شنید
زین گونه متاعها که من می بینم
سوداگر معصیت بدین مایه که دید
بر بند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی
ای فواج که از تو مر جان خواهد برد
بباید که از عشوه صفای چو شود
ای فواج که از تو مر جان خواهد برد
بباید که از عشوه صفای چو شود
ای فواج که از تو مر جان خواهد برد
بباید که از عشوه صفای چو شود

رباعی
ای فواج که از تو مر جان خواهد برد
بباید که از عشوه صفای چو شود
ای فواج که از تو مر جان خواهد برد
بباید که از عشوه صفای چو شود

٥٦

میرزا و انجمن خند و بیاد است
زبان شمع بود و کیمیا

منہ سے

[Faint handwritten notes in Urdu script, likely bleed-through from the reverse side.]

52

سید محمد حسن علی خان

وہی ہے جس نے

مجلس

52

گروست زغم بجام در دست دگر شمشیر و هم که قطع آن دست کند

رباعی

عین نہ مرا حاصل کان می باید	محمول زمین و آسمان می باید
انکو بقناعت مثل آید اورا	گر هیچ نہ گنج نشا یکان می باید

رباعی

عربی لب مغنیم دم از نورزند	آتشش به نها و شمع طورزند
منصور دم از بی ادبی منیردمن	مرغ ادبم یمنصورزند

زبان

توفیق گذشته که با باز آید	این بخت عجز بر سر ناز آید
شاهین کرم که کشاید رویال	بس طائر بسمل که بهر دواز آید

7

بی یارب تو نصر دل مرده شود	بی فیض رخت بهشت پر مرده شود
پر مرده شود دل ز تاثیر غمت	از آتش را اگر آب افروزم شود

11

ای چهره گرم خومی فشان کاکل تر	ومی غرق عرق باز کشا کاکل تر
-------------------------------	-----------------------------

[illegible]

عربی چه کنی سوال از کشته زار

ای شوق تو خون حسرت دیدار در
وای پیاپی طلب کوته در قمار دراز
فوتی تنگ بایه چه ادا کند
نصرت کردم کوته و کار دراز
عفی بخارفت دل آتش خیم
کو گریه میخواند و کمانه میزد
بخت

ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم

ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم

بتجانی شد آن کعبه که ناشد دل بود
لبکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

ای عشق بعل عری مست بنار
ای کریم جگر دریده بر دیده ماست
ای درد گداختی دلم بان بگداز
ای ناله اثر ماند ز دنیا له راز

روایت سید

عربی غم دل رسید مجوری بس
از داغ ورون دعا بالماس ریان
عشق آمد و صد چراغ بینوری بس
کامی مرهم ریش خستگان دور بس

رباعی

رفتم بجهان تا گرم برگ هوس
گفتند که نگدل نگر دس گفتم
جوی عسل دیدم صد فوج گس
مرغ چمن عشق زرنجذ قفس

روایت شین

شادی زدلم خیمه برون میزد دوش
منفر دم جوش جنون میزد دوش
غم تکیه کوه بیتون میزد دوش
چشم صد قافله خون میزد دوش

رباعی

عربی خشی از داغ دل دور اندیش
دادند کوه می اورش خضر و سح
بکریست بهای با بر طالت خویش
کز دار شقای در او جو مرهم ریش

رباعی

عربی بدر و دم سردی بفروش
خود را بجز از خویش بزدی بفروش
در یوزه کن و چهره زردی بفروش
سزایم خویش را بدردی بفروش

ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم

رباعیات عربی

چون ز تماشای جهان میرویش
چون ز تماشای جهان میرویش
چون ز تماشای جهان میرویش
چون ز تماشای جهان میرویش

چون ز تماشای جهان میرویش
چون ز تماشای جهان میرویش
چون ز تماشای جهان میرویش
چون ز تماشای جهان میرویش

ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم
ای عشق بیایم ای عشق بیایم

روایت عین

رباعی
باز بخت خیال خود بنشاندم
باز بختی که بگذشت من با بخت

رباعی
باز بخت بد بخت آوردم
باز بخت بد بختی که بگذشت من با بخت

رباعی
باز بخت بد بخت آوردم
باز بخت بد بختی که بگذشت من با بخت

دیرست کهستم نه طبعم نه مطاع	درآمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بنگاره نا دیده بت افتم بکجود	در مصطفی نا خورده می تم بهملع

روایف کاف

وی بادل ریشهای آکنده نمک	در طور شد من دیو پنهان ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاترزد	برداشت کلیم بانک الدمک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشاک	ای دشمن زندگی و مشتاق ملاک
این کام امید را بروخته بزهر	این جیب مرا در آتش ده چاک

رباعی

آن بخیچه کز دی هم ریشم و نمک	تا شعله کشید نور عشقش بفلک
بے بهره بماندیم که از دیرمغان	ز تار سیج برد و ناقوس ملک

رباعی

نی دوز زبان بکام و نی سیر فلک	نی کیش مغان ندوق نی دین ملک
خامش که چشیدم و نکو سنجیدم	نیک و بد این جهان آب و نمک

روایف لام

بے آه و فغان عشق کیست جلال	بی تاله شکریم بکسیت حلال
آنکس که ترنش دل نخواستد	آنیرش صولش نفیسیت حلال

روایف میم

بیار چو افتاده بمکن باشم	تو مکن نه همراه تو گشتن باشم
--------------------------	------------------------------

رباعی
باز بخت بد بخت آوردم
باز بخت بد بختی که بگذشت من با بخت

رباعی
باز بخت بد بخت آوردم
باز بخت بد بختی که بگذشت من با بخت

رباعی
باز بخت بد بخت آوردم
باز بخت بد بختی که بگذشت من با بخت

رباعی
باز بخت بد بخت آوردم
باز بخت بد بختی که بگذشت من با بخت

رباعی
باز بخت بد بخت آوردم
باز بخت بد بختی که بگذشت من با بخت

رباعی
باز بخت بد بخت آوردم
باز بخت بد بختی که بگذشت من با بخت

رباعی
باز بخت بد بخت آوردم
باز بخت بد بختی که بگذشت من با بخت

[illegible]

زور و شور
برای
نفسه کشند

فانی بنیون ام
فانی بنیون ام

فانقزو و هیتیم

نہیں کہیں

صندوق
الحی

کلیه ائمه انصاریان
فردی را که در این عالم
یارب چه غم غم نظر
از حال خودش خواب
راستی را

رباعیات عربی
خزینہ بہدین راہ برآید جاہم
سن ششم از مہر کز طوافانم
رباعی
خدا آنکہ بدربار کز طوافانم

آن شاعر عارف می گفت
تا رخ تو در دو عالم نیست
و عدم از صورت منی
و عدم از صورت منی

بای

واہنگ صوداں بعد سے بیٹھ
دریاسی محیط جسزرد مد می بنیم

یارتِ جہم کے زاہلِ حد می بینم
زین آمدن اور فتن طوفانِ حیرت

رباعی

و این نغمه باهنگ سزا پردازم
کز حمد تو نقش آشنا پردازم

یارب نفسی ده که تنای پر دازم
دیباچه علم خویش در پیشم نه

بابی

وز سینه اهل رزم با صاف رزم
وز اهل زمانه ما با انصاف رزم

از روضه رزمگاه پر لاف زخم
باین همه خود را ز ملک به داغ

95

در هر دو جهان باده سوداوش کنم
اندازه خویشتن فراموش کنم

لو جام محبتی کہ باین ہمہ ظرف

...

گردد و زندها می بشویش کردم
و ز خرم خویش افتم و آتش کردم

هر صبح چو گل شکفته و خوش کردم
چون شام شوم باز پریشان ملول

...

کز ذره صد فساد بر سر ریزم
بهم سبب خود بگردنش آویزم

لغت مہم بہامت برہمن خیرم
بس فال زدوم مصلحت این دو کہ من

ای جمہور بیدار! برون جانیم
اور دقوی کہ کردی فرون کیم

منضطر است از این جهت که

آن شاعر عالم نیست
تا رخ تو در دو عالم ربابی

رباعی

خاک از خاک و زخم از زخم
سرمه ای در رخ زلفان طلبان
در خانه بزمین بپوشیده بود
رباعی

در سینه بزمین بپوشیده بود
رباعی

من بودم و محمدی که میداد دلم

رباعی

ما فقر بجایه کی قبادی ندیم
خاک به غم بخون شادی ندیم

رباعی

هنکام نمازم که بزرگست علم
رو تا فتح از کعبه که از طاعت من

رباعی

که در قدم سرو چمن بگذارم
بگذارم و از گرد آختن بگذارم

رباعی

عمیست که با اهل ریامیگردم
تا که برسم بمنزله در ره دین

رباعی

ست آدم آن بکه نمته میرم
من گر غسل نیک ندارم یک جو

رویف نون

ای حسن تو از دیده او پاک نمان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاس

ای حسن تو از دیده او پاک نمان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاس
ای حسن تو از دیده او پاک نمان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاس
ای حسن تو از دیده او پاک نمان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاس

رباعی
تا از در محنت که در این جهان
افتاده بر جسمی راحت کیشان
از هر طرف طعن ملامت در جفت
چون حاشیه کلام سوزان

رباعی
ای حسن تو از دیده او پاک نمان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاس
ای حسن تو از دیده او پاک نمان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاس

رباعی
ای حسن تو از دیده او پاک نمان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاس
ای حسن تو از دیده او پاک نمان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاس

رباعی
آه ز دلم ز غمت و دامن منی
آه ز دلم ز غمت و دامن منی
آه ز دلم ز غمت و دامن منی
آه ز دلم ز غمت و دامن منی

رباعی
دستار شوی و قصه کادوس
دستار شوی و قصه کادوس
دستار شوی و قصه کادوس
دستار شوی و قصه کادوس

کردیم دعائی دهم آواز شدند	آمین سبوح و عطر روح الامین
عرق بکشد عقیل پابستی تو	معراج محبت مطلب پستی تو
بوخی نشیده خون دل سیریزی	رو جام قدح جو که بدست تو
کردون که ملال بخش افزائی ازو	کی باورم آید که پریشانی ازو
داد و ستد جود تو سخاوت له تو	شادمی دمی دلال بستانی ازو
ای زلف عروس شادمانی شب تو	آرایش زرم بے غمی مشرب تو
اینیاشته هجران ز ناک دانم دلم	امانه ازان ناک که دارد لب تو
مصلو کجاست تا بگویم این گو	از شرح رسوم کوز عشق آیین گو
دخسته عاشقی اناحق چه نواست	معتوق توئی کوصله کونکین گو
از گریه تلخ بے اثر هیچ گو	از مرغ دعا بے بستر هیچ گو
از درد گران بے دوا هیچ میرس	از ظلم طبیب بنجب هیچ گو
خیزی دلش دوست کو بان میرد	کریان و شکسته و پریشان میرد
مرهم چه نهد بر قدست قافله رست	گوریش فزون شوانچه نتوان میرد

رباعی
دولت های روز
دولت های روز
دولت های روز
دولت های روز

رباعی
بختیاری
بختیاری
بختیاری
بختیاری

رباعی
دستار شوی و قصه کادوس
دستار شوی و قصه کادوس
دستار شوی و قصه کادوس
دستار شوی و قصه کادوس

رباعی
خیزی دلش دوست کو بان میرد
خیزی دلش دوست کو بان میرد
خیزی دلش دوست کو بان میرد
خیزی دلش دوست کو بان میرد

آزاد و غیر متصرف
بابی
پنجاب

باز بگویند که این کتاب در دسترس است

[illegible][illegible]

مجلس شورای اسلامی

بگذاشته از تو همدرد بنفشه جد است
برداشتی بایدت چه برداشته

ردیف های تختانی

<p>خدا دم کہ درون دل نمان میگذری بر صفحہ دل شرح تمنائے ترا</p>	<p>کہ در دل و کہ درون جان میگذری چند آنکہ نویسم تو بران میگذری</p>
--	--

سابعی

عرفی تو کجا عشق سنجانه شوے
پر دانه نمیشود گس لیک بسوز

کو دل که بسی مست و دیوانه شوے
تا اتمت شیوه پر دانه شوے

پایانی

خاکم بدین چند پریشان گورے	روحیم بی آب تا یکی دہ روے
کافر شتیم و این تنگ اسلامان	طفہ نزدند باہم بد خوے

15

عربی در معرفت کشودن تا کے
بدار دلانرا دل بشمار و زست

5

<p>تا کس ز تو و تو از کس نه خودی شہد می ندی کہ حفظ استانی</p>	<p>باید کہ ز غریب این سخن بیوستی وروی تجزیه کہ مرستی لغوشت</p>
---	--

186

کے ملک دلم پذیر و آبادی کے	کے زمین غم و درد یا ہم آزادی کے
نقشہ نگار کا اندر ۱۷ دورہ نہ	پس دور و مسکن کے شادی کے

نام مشرب ریاضیات
و از آنکه همه شباب که در درس
عاقبت مطالب خود دوستی
کردیم به یکدیگر خوش
ریاضی

ای انگارنگ بود دشمن
بر تارک خویش گلستان چون حسن
با توین چنان باش که با دشمن خویش
با دشمن خود چنانکه با توین

از منم نامد کاسا و بوسه
ازین پیش چو منم کرد از دست

کای ز برون را نده درون بختاب
کای ز برون مانده بهین عکس باز
سایه حسن بنما ز آفتاب
کوز گهر طبلد آب درنگ
سینه او بود چو لعل نمود
صدید مجاز بکوزان گرد
آنچه گرفته بزنجب بریز
کودنش از ماتوا ورده روی
منه شکید که نکاد دد لے
دست تماشای یوسف برد
تا شود از دیدن بگانه دور
کز الم غیر پذیرد شکست
زانکه نزدیک ز الم غیر ورد
زهر ملامت بزنجب چنانند
چشمه خون کرده بکاکین دل است
عشق بدل داده که این رنج است
عین وجود است چه معنی است این
ذره و شمس کو که نماید شما
بو قلمون رنگ و دهر برگ و بر

کای ز برون را نده درون بختاب
کای ز برون مانده بهین عکس باز
سایه حسن بنما ز آفتاب
کوز گهر طبلد آب درنگ
سینه او بود چو لعل نمود
صدید مجاز بکوزان گرد
آنچه گرفته بزنجب بریز
کودنش از ماتوا ورده روی
منه شکید که نکاد دد لے
دست تماشای یوسف برد
تا شود از دیدن بگانه دور
کز الم غیر پذیرد شکست
زانکه نزدیک ز الم غیر ورد
زهر ملامت بزنجب چنانند
چشمه خون کرده بکاکین دل است
عشق بدل داده که این رنج است
عین وجود است چه معنی است این
ذره و شمس کو که نماید شما
بو قلمون رنگ و دهر برگ و بر

خلوتی آراست برون از حجاب
آئینه داد بدست مجاز
گفت بشیرین که بر افکن نقاب
پنج فرهاد بجل زیر سنگ
چشمه شوق از دل مجنون کشود
راند بصحرای جنونش که رود
واسن یوسف بمیان زد که خیر
نقش مهر آب ز حرمان بشوی
نور و می آرایش هر محفل
غیرت حسنش چو بچوش آورد
دیده یعقوب بشوید ز نور
تیشه زند بر سر فرهاد دست
هر که الم دوست بگیرد بگرد
دشمنه غم در دل یعقوب راند
عقل بهم بر زده کاین حامل است
سینه بنم داده که این گنج است
چشمه جود است چه مولی است این
زین متفرق شده بهشت غبار
گرچه درین باغ پریشان غم

کای ز برون را نده درون بختاب
کای ز برون مانده بهین عکس باز
سایه حسن بنما ز آفتاب
کوز گهر طبلد آب درنگ
سینه او بود چو لعل نمود
صدید مجاز بکوزان گرد
آنچه گرفته بزنجب بریز
کودنش از ماتوا ورده روی
منه شکید که نکاد دد لے
دست تماشای یوسف برد
تا شود از دیدن بگانه دور
کز الم غیر پذیرد شکست
زانکه نزدیک ز الم غیر ورد
زهر ملامت بزنجب چنانند
چشمه خون کرده بکاکین دل است
عشق بدل داده که این رنج است
عین وجود است چه معنی است این
ذره و شمس کو که نماید شما
بو قلمون رنگ و دهر برگ و بر

و تو صد بار بیجا می گوئی

ای همه عین تو یک از همه
نقد وجود از تو خاک از همه
منه به منتهی از حق منتهی
منه به منتهی از حق منتهی

و تو صد بار بیجا می گوئی
ای همه عین تو یک از همه
نقد وجود از تو خاک از همه
منه به منتهی از حق منتهی

از روش این راه نشانی ندید
و هم در آمد که نشنید به من
سرمه گش دیده مانع است
عقل که در وادی برهان شفت
ر بهر ماراه صوابش کم است
پای طلب سود در اول قدم
دست کسی حلقه برین درزند
معرفتش زینت بیرون در
طفل محبت که حرم زاد اوست
حسن که دمی را بود آینه وار
حوصله وصل دلارام نیست
ما که و اندازه دیدار دوست
کو دل اندازه نعمت شناس
شمع طلب بر نفس وزیم به
دست بدان طلب چون زخم
من کیم اندازه من هیچ نیست
گر بمیان آوردم رو مضید
در کند از راه عتابم ذلیل
عمری اگر ببل اگر زانغ اوست

سایه دستی و عنایت ندید
تیره شدش دیده نابود بین
دیده همان در طلب سلمی است
رو بجرم داشت ولی دریافت
چهره گویم که نقابش کم است
ده که برد بر تر ازین کس علم
کو علم از دست بر تر زنده
نقش و نگار است بخون جگر
هم بدر و ن نعمت دیدار جوت
دیده دس صورتی آینه وار
باده باندازنه و جام نیست
حسن تماشا و تماشای اوست
تا طلبم نعمت و دارم پاس
در تب امید بسوزیم به
در بزخم لاف ادب چون زخم
در عدم آوازه من هیچ نیست
بر در فردوس نویسم امید
شعله بنوشم نجشم سلیمیل
نغمه تو حید زن باغ اوست

و تو صد بار بیجا می گوئی
ای همه عین تو یک از همه
نقد وجود از تو خاک از همه
منه به منتهی از حق منتهی
صوت از آوازه وجود اوست
منه از اوصاف تو کوتاه است

و تو صد بار بیجا می گوئی
ای همه عین تو یک از همه
نقد وجود از تو خاک از همه
منه به منتهی از حق منتهی
عینم و کافوریم دولش گرای
شماره بار از تو بنفسم اسلای
بیش از لاف از تو بنفسم اسلای
سحاب را تو بزرگ داشت
لاش تحمل ز تو آرام گشت

و تو صد بار بیجا می گوئی
ای همه عین تو یک از همه
نقد وجود از تو خاک از همه
منه به منتهی از حق منتهی
عقل بیازار تو کاش
عشق بزم تو در نشان سحر
لحم ز تو بنفسم اسلای
بیش از لاف از تو بنفسم اسلای
لش تحمل ز تو آرام گشت
لاش تحمل ز تو آرام گشت

کلاه منور ز نور بازیم
 در ره دعدت روشن بازیم
 نالند این زخم منم کشت فی
 کلاه تو نم ادا بر بستن
 و کیفیت منم کشت فی
 کلاه تو نم ادا بر بستن
 کلاه تو نم ادا بر بستن
 کلاه تو نم ادا بر بستن

کفر سیه روز تو مست امید
 خشک لب را بوسع داده
 کشتدم در و و جسل کرده
 تاج صفات تو الوهیت است
 پیش تو بردم عبادت سجود
 کس به شمار و بدر ذوالجلال
 یا بختان چاشنی بندگی
 لطف حرمت میاست حرام
 باز بر باب عمل را بعلم
 باز بصلب عدش کن نمان
 سر و کن آنگشتش آوازه را
 مرغ اثر شان عدم آوازه دار
 شمع شفق شعشعه در آب زن
 سینه دستور فلک بزرگات
 دست شفق نیز بشو از حنا
 وین متح شیر در افکن بام
 شعله قلم کن بر تیغ پاو
 مهر فنا بر لب ایجاد نه
 چهره روح از ورق تن بشو

شاهد بریان ز تو بس رو سفید
 کینه بری را بطبع داده
 سینه حصار غم دل کرده
 رهبر کوی تو عبودیت است
 بودی اگر همچو تو س در وجود
 حسن عبودیت شست خیال
 یا قدری مایه از زندگست
 ده بر این طایفه تمام
 کون و مکان طی کن و بگذر جام
 آینه بان حامله است آسمان
 زرد کن این نه چمن تازه را
 هفت نذر از طیران باز دار
 سنگ برین شیشه سیاه زن
 دشنه بهرام بر آرز غلاف
 انجمن مهر برب از صبا
 آینه صبح فرو بر بشام
 نیرفتار از کمان ده کشاو
 شمع سیجا برو باد نه
 نقش نمود از ورق ظن بشو

من تراب تو خلاست ناز
 در دم از تو تو تو تو تو
 جلوه بخود کن که تو تو تو
 اسبم بهر کس تو تو تو
 باک رفعا برده زبستان تو
 شاد نشینان ملول تو تو تو
 نامزد در و در و در و در
 مویات عرفی
 ز غم و شکر طرب نیست
 در چرخ دخی مایه صدف است
 منت جاوید تو بر جان ما
 نور نور اسیر ز تو تو تو
 سینه من بر تو تو تو
 کجک در تن من تو تو تو
 در دین زنده ناسود ما
 کس تو تو تو تو تو تو تو
 در دین زنده ناسود ما
 کس تو تو تو تو تو تو تو

حلقه نیشانه غنچه زبانه
 طوطی نو دلال مطالع گناه
 حلقه نیشانه غنچه زبانه
 طوطی نو دلال مطالع گناه

از نفس این نیکو بختی که در عالم غیب
باز بیاورد و بختی که در عالم غیب
باز بیاورد و بختی که در عالم غیب
باز بیاورد و بختی که در عالم غیب

تا ابد از معصیت آرم ده
راستی ماز یا شرمسار
گیرم ازین معصیت بخیاب
من که بر بخاندن بازوی تو
ورگرمست نیزندم بر دبان
چشم و دل گرسنه چمنان تو
آنچه بان می نهم آنم بده
صاف امیدم لب بیم ریز
کام مرا شد عبادت بخش
شهر جبرئیل نیازم بده
در سرم عشق درون آورم
این گل پژمرده که در باغ جو
رایحه عطر و فایش بده
مابدانم که رسا نم نسیم
نثار توحید در آید بخش
اے تو نوازنده بدست نوید
بحر عطا تو جواهر شمار
منع لیم کن ز سر و دطالب
تا طلبم واسه که دل خون کنم

حوصله ضامن این شرم ده
بندگی از نسبت ماسر
بهم گنهم نیست شرم هم ثواب
به که نباشم تبر از دست تو
تا بکشایم لب خواش فشان
سیر نکردم در احسان تو
بر تر از ان تیر عمنم بده
گردم در ره تسلیم ریز
چون بچشم فهم حلاوت بخش
راه بخلوت که رازم بده
شفیقه دست برون آورم
دست بدست آوریش در وجود
گوشه دستار رضایش بده
غش کند اندیشه امیدو بیم
منه جاوید بر آید ز پوشش
برگ و بر مزرعماے امید
بے اثر بار طلب موج زار
تا نرند نغمه دور از ادب
خواششم آموخته چون کنم

تا کند اندیشه در غم
بیاورد از دست اکنون قدم
صلحت ما و آری دیده است
رو کند چو بیدیده است
فراوان از کرم و زنا و نیست
منع این بندگی از آری نیست

مشق است حق

الف

سایه طلب چشم امید
دوق فزونی غم جاوید
دنبال طلب از قدم پوره ایم
ایم نفسم چشم کشتار طلب
ایم طلب غایب سازد ادب
ایم طلب غایب سازد ادب

از عدم و نجات تو عین وجود
دست عدم کی در پستی کنود
از عدم از این عالم آرد
کرمی از این عالم آرد
سو و زیان این عالم آرد
داس این دانه کی بوم است

چون از کوزه شربت
نخستین بپایان
دستش از کوزه شربت
نخستین بپایان
دستش از کوزه شربت
نخستین بپایان

چون قلم صنع بخشک نمود
دائرة نقطه آغاز گشت
دایه او شاید هسته فروش
کز پے آرایش او در وجود
آنچه ازل گوشت ممدوی است
آنکه بنص آمد و برهان طلب
صورت او خرم و مننه ترند
سینه در دراز تفکینست جوش
رومی دل از شربت جان تافته
جود بدر یوزه آسان او
مقلبت ز او یه اتحاد
گوهر گنجینه صنع ازل
شمع مروت زو ک افروخته
در چمن روضه لطف ازل
صید زبون دای از ان درگاه
سجیل نجشایش از قوتابناک
زو نهج شریع گرانمایه طرز
سینه او عینک عین الیقین
نور و فایز نفس عمداو

در رستم دائرة هسته بود
باز بوسه دائرة را باز گشت
بود ز پستان عدم شیر نوش
جنبش ممدش زید الد بود
دایچه ابد تو شسته ممدوی است
گشت نبیا کنش مهر لب
هم غم و هم شادی از دسر بلند
از لب اندوه تبسم فروش
آب رخ از چشمه دل یافت
لطف ازل مایه خوان او
عمدازل را گره پے کشاد
روشن دیده علم و عمل
شعله مهرش دل خود کسوخته
رحمت او بال کشای امل
نامه آزاده اهل گناه
لاله آفرینش از د آبناک
جاسه لولاک بر دنگ ورز
گیوش آراشین جبل المتین
سبح مشایخ مکس شهد او

چون از کوزه شربت
نخستین بپایان
دستش از کوزه شربت
نخستین بپایان
دستش از کوزه شربت
نخستین بپایان

چون از کوزه شربت
نخستین بپایان
دستش از کوزه شربت
نخستین بپایان
دستش از کوزه شربت
نخستین بپایان

چون از کوزه شربت
نخستین بپایان
دستش از کوزه شربت
نخستین بپایان
دستش از کوزه شربت
نخستین بپایان

دویدم اینست بران باغستان
 لب کفشایم که بپوشان
 تا از نازک از نازک
 نام با این دیوانه
 کس بشارت بلب بام
 آذوقه فشانند در این

سایه نور است ولی نور ز اس
 نور درین سایه تهی مایه است
 آنچه نه واجب بجد از کند
 امر قضا میل پرست دی است
 ممکن واجب نتامی ز هم
 در از لیت متمیز نشود
 در بر و دست ادب سینه پوش
 باش مملوز چرب بر شیل
 می شمرد من غرت حرام
 کز قدمش بوس ادب دور بود
 بانگ همیرو که در و نتر خرام
 هیچ محابازد لیریت نیست
 بی ادب بے چو نتو بعالم مباد
 بے ادبی را فلک آوازده کن
 بهر فدا گشتن او آفتاب
 تاج سر از من معراج بر
 ز نامه معراج طراز کنیم

ظل الهی است ولی ظل ز دی
 سایه آن نور که بی سایه است
 گر کفشاید عدم صید بند
 مایه تقدیر بدست وی است
 در بر و نقص عدم از عدم
 چون نظر عقل میسر نشود
 نصیت جلالت زده بر عین گوش
 تکیه گش باش و می جلیل
 تو سن لب عرش بران زیر کام
 محرم آن پرده مستور بود
 لیک بر پردگی آن مقام
 غری از ان زمزمه سیریت
 نفث سرای زلفت کم مباد
 بان جگر زمزمه راتازه کن
 وصف شبی کن که کند اضطراب
 بر در من سر بے تاج بر
 تا دل اندیشه گداز کنیم

در صفت معراج گوید

سلو تیان حرم کبریا

ساعت اندوده بنور عطا

مویات حق
 بلب و من تبر خوراس
 بر چمنش هر چه چو بخت
 بر سر جاده که نازد بخت
 پیش رود خشت سیرت
 پیش رود خشت سیرت
 و انکه ازین خیمه سیرت
 خشت آرا که راز
 خشت گرم بپوشش و بپوش
 با نفس که کندت حیات
 سیرت تو این خیمه سیرت
 سیرت تو این خیمه سیرت
 باز جان از جوش تا توان
 روح

کون طرب ده بزم کدو شمشیر
فوج بزم کدو شمشیر
کون طرب ده بزم کدو شمشیر
فوج بزم کدو شمشیر
کون طرب ده بزم کدو شمشیر
فوج بزم کدو شمشیر

زانکه بجل می کندش از کرم
جوهر او را بدو عالم نمود
بشکن و از وی بنما جوهری
گوهر صورت بره سنگ ریخت
آن بستان این بفشان و دباش
درج درش نسبت فانوس فیت
جای گهر تره مر جان دمید
روضه یک در شجر طور داشت
بس که بر افشان نبودش سزا
گوهر خود بشکند از تاب درد
گوهر او سنگ طلب می کند
صل بخون جگر آغشته گشت
فتنه بشت از در کمون خویش
سنگ بغضادی گوهر گماشت
بر گهرش سنگ هند ملته
لذت و نیت بر از هر شکست
زمزمه هستی از دس بر آ

بلکه با یم نه بجام ستم
گوهر خود را بشکست از مود
یعنی اگر هست ترا گوهری
جوهر معنی بدل تنگ ریخت
یعنی از آن میخ ازین میخ را ش
چون خرفش غر گهر بوس یافت
زانکه زو جوش چو گهر پاکشید
و آن شجر تره مر از نور داشت
لج معانی به ثنائی خدا
سنگ طلب کرد که باروی زرد
سنگ مگر ترک او ب میکند
تا که روی تهری از رشته گشت
تا که ز بس شنه بل خون خویش
چون که ز جوشیدن خون رنج داشت
چون که ز هر زخم بر دل داشت
غری اگر گوهر پاکیت هست
گوهر از و بشکن و عزت شمار

ایضا

ای ز تو آرایش عصمت ز تو
شرع مگس ران طبیعت ز تو

کون طرب ده بزم کدو شمشیر
فوج بزم کدو شمشیر
کون طرب ده بزم کدو شمشیر
فوج بزم کدو شمشیر
کون طرب ده بزم کدو شمشیر
فوج بزم کدو شمشیر
کون طرب ده بزم کدو شمشیر
فوج بزم کدو شمشیر
کون طرب ده بزم کدو شمشیر
فوج بزم کدو شمشیر

باز بجا بود روح امین خندید
باز بجا بود روح امین خندید
باز بجا بود روح امین خندید
باز بجا بود روح امین خندید
باز بجا بود روح امین خندید
باز بجا بود روح امین خندید

جمله شاعر از بی غایت بجز
عجب خرابی بجات بر سر
دست تو فاروان زمین
جای تو خرابی بجات بر سر
جای تو خرابی بجات بر سر
جای تو خرابی بجات بر سر

از حرم راز برون مانده ایم یا بکشت در همه را دستگیر نعت تو از آئینه ام رنگ برد من کیم و جوهر طبعم کدام شوق من این بی ادبی می کند عقل که باغ صفت آرامی است فیض ترانایمیه فردور باد ای که دهی گنج عطارایگان در گهرش دست منرا دار گنج	مستقل از اهل درون مانده ایم یا برون راه دست و پذیر تا همه از دیده طبعم سترو تا بر م از گوهر نعت تو نام دعوی حیدر بیتی می کند تشنه زینت گرمی آرامی است باغ تو از فیض تو معمور باد ریزه گنجینه بعرفه فشان لطف تو دهنسته نذایثار گنج
---	---

ایضا

ای نگران خفته بسیار مست رقص کنان بهر وداع آمده خیز و در دریش عنان گیر خیر شرم طامت بردار تنگ ما بود ازین صومعه رم کرده اند شرع بهم سایه دل فرست تا بوجود آستین افشان رویم تا که شوی راه زمان در کمین غیر که ما را سیر این گرد نیست	شاید هست بهماره نشست نافته محل بسماع آمده جمله من را بهیم به تعبیر خیر گوهر ایمان شکند سنگ ما رو بجرم گاه عدم کرده اند تو شمع نمراد یک محل فرست بر اثر شاد ایمان رویم مایه در گوهر ایمان دین همره این فافله یک مرد نیست
--	---

وین همه درین
سر صدف منین
همه بی از چشمت
حبه پرواز چشمت
خیزد در سر من
مسل آرام بجازه لب
زبور این خنده بر آواز چشمت
چشمیات خونی
کوه که باه خنده دعا سوخت
بی که با خنده دعا سوخت
با که با خنده دعا سوخت
چشم من و تو در جوی فدا
چشم من و تو در جوی فدا
چشم من و تو در جوی فدا
چشم من و تو در جوی فدا

لایق نیست این عاشق پیا
هووه ای که اندازد
در دشت بی کوه
نور و نور در پیش
نور و نور در پیش
نور و نور در پیش
نور و نور در پیش

ایم ناسور نواز شش به
به شفا خانه رازش به

الف

کامه اندک بلیم در این مذهب باز
در این نیت تو کمال دیده ام
نام نه تازه بر دیده ام
نام نه تازه بر دیده ام

در صد در نیت و آرایش اند
گر نبسایم بشناسیش باز
در شده چون سایه تو در لباس
شرع تو چون تیغ تو عریان به است
تا بشناسیم شب از آفتاب
دست به است آندیش سکه شست
سکه نوزن زرم سلام را
داروی بیدردی دلهما تو کئی
بل ز تو آهنگ و عا هم بس است
کاین نفس و خاشاک بشوید روح
کز ره پافته شود معصیت
بر نفست روح اجابت خداست
سهل بود بر چو تو ابر بهار
ریشش نیان عطا بر لکیر
رنگ خزان لوی بهارش رشت
سود و زایش که برو غم کراست
چو نوشیغی چه غم آسوده ایم
راحت غیر تو و دریش تست
فره ببال که برد آفتاب

شرع ترا جمله در آفرایش اند
بس که در آفرود بر برگ و ساز
بس که ستم دیده ز تو ویر یاس
گر چه ازین طائفه پنهان به است
خیز و بر افکن ز جبینش نقاب
این زربغش که برو نام تست
بر لب وی تازه کن این نام را
ما همه رنجور و مسیحا تو کئی
نیم و عا بهر دو عالم بس است
بالنفس نایب طوفان نوح
بالنفس مست می مرحمت
دست بر آور که محل عاست
شستن آرایش مشیت غبار
زین چین کم بر نقصان پذیر
بر گل و نشتر خارش رشت
حاصل این باغ مسلم کراست
گر چه همه معصیت آلوده ایم
همت عرفی که غم اندیش تست
ما به بے تاب که ماند ز آب

نام نه تازه بر دیده ام
نام نه تازه بر دیده ام
نام نه تازه بر دیده ام
نام نه تازه بر دیده ام

چون کوی

سایه زین ذات ز عظمایست
سایه زین ذات ز عظمایست
سایه زین ذات ز عظمایست
سایه زین ذات ز عظمایست

سایه زین ذات ز عظمایست
سایه زین ذات ز عظمایست
سایه زین ذات ز عظمایست
سایه زین ذات ز عظمایست

بیمار منم که دل دود است
 کف منم که دل دود است
 بوی ازان گل بد باغم رسان
 بوی ازان گل بد باغم رسان
 عرق اگر شایب اگر مکتحن
 عرق اگر شایب اگر مکتحن
 نغمه طرازنده این باغ باش
 نغمه طرازنده این باغ باش

نیستم از فیض تو نومیدم
 هست مرا بلبل باغ تو نام
 مرهم من تازیکه داغ لست
 مرهم توفیق بد عثم رسان
 اگر نفس ارشته دور چمن
 تشنه ناسوری این داغ باش

من که گنج بحساب عدم
 ز مرثه لغت تو سنجم دمام
 داغ دروغم ز گل باغ لست
 بوی ازان گل بد باغم رسان
 عرق اگر شایب اگر مکتحن
 نغمه طرازنده این باغ باش

ایضا

مژده ده چشم تماشا پرست
 تا بنگارم بوی اسمای دین
 لیک باندازه دین می کنم
 مست همه عشود گردستان
 جمله فروشته جبین زانقاب
 کاورد اینک همه را در میان
 مرهم را سوخته شرم آورد
 مده نشین حرم لیل است
 چشمه معنی همه در جام اوست
 رشته خویش نفس نیز غم
 چهره هر زشت پذیرد نقاب
 در دل خود ناخن افکنده ام

آدم آینه معنی بدست
 از گهر شرع تراشم نلکین
 طرح صحنه خانه چین می کنم
 در سرم شرم بوی شادان
 لیکه ز بیم نظر نا صواب
 مژده ز طبع تماشا میان
 باد نقاب از دم گرم آورد
 شا به طبع که همه ملکه است
 قطره خونم که سخن نام اوست
 نشتر بر برگ دل میز غم
 ماگر از حلیش را می صواب
 من که با سودگی ارزنده ام

مثنوی عرفی

کسی اصل بطلب میرود
 بوی ازان گل بد باغم رسان
 عرق اگر شایب اگر مکتحن
 نغمه طرازنده این باغ باش

بیمار منم که دل دود است
 کف منم که دل دود است
 بوی ازان گل بد باغم رسان
 بوی ازان گل بد باغم رسان
 عرق اگر شایب اگر مکتحن
 عرق اگر شایب اگر مکتحن
 نغمه طرازنده این باغ باش
 نغمه طرازنده این باغ باش

ای کس جان بر دستش نشسته
صفت زنده زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده

مرغ معانی زلم در خوش وز شمش عاکی اپاشتم شعله ترو به بخش می زغم نیشتری هر دل آسوده ام لیکه سوخته کبر کند هر نغمه او کس نشمارد حرام لیکه دمش مرهم ناسورده شاید اگر باش بر آید لیلیک گر بسما عشق نروم و در نیست لیکه نیارو که تماشا کند ویده به خود ساحت مجله بتو ر مغز ازین بر توفی نام کتون پاس کم است ار نه ز راه آگه است ویده چنانا که نه بند و بزور باطنم از کعبه نشان یافته گر ویدم عمر انان میرسم بر قدم خویش چرانشتری هر قدم محرم صدر از باشش نم ز من از راه روان شرم دار	اس زدم سینه معنی بچوش در چمن زمزمه دل کاشتم گرچه اثر کرده نفس میسزغم بخت و منگر که من آلوده ام قوله نامت ز طاعت برک مرغ خوش الحان که نداند مقام سوزن عیس به بند و نگره آنکه نباید و گوید بلیک زمزمه من که کم از صور نیست آئینه هر عیب هویدا کند سرمه وید نور تماشا بتو لیکه بعد از نوم و از گون راه نمایی که برون از ره است آنکه ره کعبه نماید بلور گرچه قدم سوده و ده تافت افتان خیر ان نشان میرسم اس که ز اندیشه سکر و ترک راه حرم گیر و سبکتار باش گر نروم من تو عنان نرم دار
--	--


کس ازین زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده

کس ازین زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده

صفت زنده زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده
صفت زنده زنده زنده زنده

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فصل فی بیان



نیو نیو نیو

۱۰۰

مستند

...

ہزارہ در اسے زلماست گریز
گفت کزین شیوہ مراد تو چیست
مے برسے این رنج بفرمودہ
زمر نہ بردشت کہ ای دلخراش
میرم این رنج بامر مے
مایہ نوشتے غم دوری فروش
منعم ازین شیوہ مکن کان نگار
رنج مرا فردو فاسید ہ
میرم این رنج بیا جم حلال
گفت کہ ای سادہ دل پوشہ سنج
کس بحدف ریزہ بخوید گھر
چشمہ تیوان بسر اے کہ داد
بعد عروے کہ ہوئے دہ
گفت ز فیض طلبت شرم باد
گرچہ بدنام کہ نیا ید بدست
پے روئے حسن ادب کردہ ام
نام طلب نقش نگنیم بس است
زمین طرف این زمر نہ طعن خیر
زان طرف آن طعنہ زن آفتاب

تیغ زبان کرده به پیوده تیز
 کام دل رنج نهاد تو چیست
 باز چون طالب پیوده
 مرهم داغم بطی ز دتراش
 کز طلبش رنج شمارم بے
 ز دلب شیرین دهنان زهر نوش
 داده قرا بے بمن بے قرار
 گنج و صا شس بجز اے دید
 زان بکنم مع متاع وصال
 در طلب گنج وراثت و رنج
 کس گهر عمر نیابد زهر
 شربت کوثر بیا لے که داد
 باغ بهشت که بجوئے و هد
 وز من به از رنج من از مر باد
 از طلب گنج نباید نشست
 گنج نیایم ز طلب کرده ام
 گریه نرم گنج همنیم بس است
 بوم و چهار لب هم نعمه ریز
 بر اثر جذب طلب درشتاب

منش ملای
راه روی راه طلب
نست گمانم که بجای رسید
عمری ازین جادو غنان بهشتاب
خازن با کین و می شتاب
نخ طلب بکند و گنج بخت
سگرم و گنج دین را بخت
فی

پہلے

المضام

همیشه از بس که انا بود
که منم که شمع بنفست دود
شمع ازل بهم برافروخته
دور نشسته دل خود سوخته
صن عاشقانی خود سوخته
بماند نیمه شب و بوی
خود به رخ کنی تا مشام کی
گشت سوز که روز

عشق باریش به ناله در دشت
فرز تعلق بجای تو هست
زان نفس که از دل تو
ز منم که از دل تو
نغمه ستانه دل
نغمه از دل تو
دوستی

کینه زنی چو پست او
بهر طلب پست او
باز در پست او
باز در پست او

باز در پست او
باز در پست او
باز در پست او
باز در پست او

باز در پست او
باز در پست او
باز در پست او
باز در پست او

من که در آغاز وجودم بنور
بل صد فی ملی در ناسفته ام
شوق کنت بدنگاهم چمن
عقل مرا قافله راسه شده
ایس که درین غم کده لاجورد
از دل شب تا لب صبحدم
در ازل این مرغ غم گشته اند
عشوه نداشت بدست طلب
اگر عدم تیره چنین در نقاب
کاین دل بدخول غم می مکید
مایه لذت ز لباس گرفت
مرغ الم نغمه برو می سرود
ز مزه شور لب می شکست
طره آشوب طر ازنده بود
با الم افشان و ملاست شمار
بیش خرید غم دل کرده ایم
در تو هم این نشاء مهیا بود
چشمه عشقه و جباله دلی
عشق تراست طلب می کند

نیم کشا نامه بودم بنور
صورت معنی نه پذیرفته ام
ناشن نگر دیده گناهیم کمن
از ورق اندیشه تباهی شده
نال فشا غم ز دل مست درد
نال فرور بخت بر روی هم
حله حورم ز الم رشته اند
بود ز بوس عدم آلوده لب
بر اثر جوهر خود در شتاب
صاف حلاوت ز الم می کشید
مرغ ملاست ز هوا می گرفت
شاه غم بوسه از وی بود
پیش ملاست بادب می نشست
برقع تشویش بر افکنده بود
فکنه در آغوش و بلا در کنار
فیض فراغ از عدم آورده ایم
بستیت غشته سودا بود
حیف که از مصرفشان غافل
صوت غمت موئن لب می کند

کینه زنی چو پست او
بهر طلب پست او
باز در پست او
باز در پست او

شبهات عینی

الضأ

کینه زنی چو پست او
بهر طلب پست او
باز در پست او
باز در پست او

کینه زنی چو پست او
بهر طلب پست او
باز در پست او
باز در پست او

نقش کای منور شد حال
صورت منور شد حال
نقش کای منور شد حال
صورت منور شد حال

بوسه بقلش ده و در باز کن
نسبت خود با گهر او بهین
دست در آن مخزن مستور کن
ز مژه محشق ازل تازه ساز
تا چو ازین دیر فنا بگذری

چشم تماشا بگهر باز کن
رنج کشیده کمر او بهین
جیب و کنار همه همور کن
کوس بلند فلک آوازه ساز
نقش تو با عرش کند رهبر

حکایت عابد

عابد از شمع هدیه نوریاب
نیم شبش واقعه رونمود
جا که عرش برین دوش و ست
صبح که مرغ دلش از دام جست
و مبدم از واقعه نیم شب
و سوسه پای بدش می فشرد
ساخت وضوی و عبادات کرد
کای تو پذیرنده طاعات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب
با دل از اندیشه حیرت زبون
و دیده که ماتم زده دروناک
نوحه کنان اشک فشان بیدوب
آمد بر دشت سرش بر زمین

لشت غبی مرغ دلش صید خواب
دید که بر فوق سپهر گبود
منظره عرش نشین دوش و ست
چشم ببالید و بر انوششت
در شت انگشت تجر بلب
دست بر مظهره آب برد
دست بر آورد و مناجات کرد
و می تو بر آئنده حاجات ما
باز نما صورت تا شیر خواب
رفت ز معبد متحیر برون
مضطرب افتاده چو ماهی بنجاک
چهره زمین ساسی مژه خاکروب
اشک فشانند از مژه راستین

نقش کای منور شد حال
صورت منور شد حال
نقش کای منور شد حال
صورت منور شد حال

نقش کای منور شد حال

نقش کای منور شد حال
صورت منور شد حال
نقش کای منور شد حال
صورت منور شد حال

نقش کای منور شد حال
صورت منور شد حال
نقش کای منور شد حال
صورت منور شد حال

نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست

نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست

نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست

فضله غاشاک گلستان اوست
معنی از آینه رشن او عشوه ساز
فاتح گنجینه اسرار غیب
شمع خورشید و شعله آتش فروز
آب و هوا که چمن معنوی
نغمه کشای لب و لبستان گلستان
جعد پریشانی از دوستی
در جسم آتش قندیل سنج
نغمه طهر از چمن بدعا
داروی بیوشی مستان بوش
مرغ زبانان سلیمان فریب
ناطقه از راز فروشان و کس
آتش او چشمه کوششین
سینه خورشیده چو تشویش داغ
چهره او یاقوت نور حیا
تاب ده طره او دود و دل
دامن عصمت بمیان برزده
بخش معانی شرافشان ازو
سته هر باد که مست ازو است

خار کن گلین بستان اوست
و حه ز فرزند می اوست ناز
سیوه نشان طوبی گلزار غیب
در جسم معنویان عود و سوز
شاید دل در حرش منزه
بت شکن صبر جگر خستگان
معنی جبریل از و مر قف
بستکده را نغمه انجیل سنج
آینه صورت معنی نما
سامعه گوهر غیب فروش
در هوس نغمه او ناشکیب
سامعه از طلقه بگوشان و کس
آب و می آتشکده در استین
راه نمایند چو نور چراغ
جلوه او یافت جور صفا
خال لبش و رخ شکسودل
سر زول عرش روان برزده
کنج آینه گهر افشان ازو
بوی ازین نشاء نصیب است

نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست

نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست
نفسه زنده کاوش ازوست

این نفس مست و شادان است که از سرش اول
 این دل نهفته اندرون است که از سرش اول
 این کلام زانو نهفته است که از سرش اول
 این کلام زانو نهفته است که از سرش اول
 این کلام زانو نهفته است که از سرش اول
 این کلام زانو نهفته است که از سرش اول

حسن خطش نیز شکستم بدل
 دین بدل لذت کافر رتب
 وز جگر لذت این داغها
 نغمه ببال نفس زراغ نیست
 برگ مراد از شجره می برد
 از سر طوبی نشود میوه چین
 دامن بخت نگذارد بخس
 یا همه نشتر شکستم در دماغ
 خسته دلا ترا که کند مرده
 که جگر مرغ چین می گزم
 مرغی از دگر و لونا بیش بست
 مایه نار سمندر خورد
 بے نمیکها از نمک شور تر
 شاد و بدر یوزه زهرم نبات
 لذت ناموس بدست ام است
 شعله کند دست فشان نفس
 دامن این شعله بگیرد خسته
 رشته خولش بغل میسند غم
 بیده هر زشت پذیرد نقاب

برگ گلش چیدم و بستم بدل
 آن بدل مرهم راحت طلب
 براثر لذت آن باغها
 طوبی و خاشاک دین باغ نیست
 هر طوبی برگ و بره میبرد
 آنکه خش بند کند استین
 آنکه بود بر غم شش دست رس
 گر همه طوبی بنشامم باغ
 راحتیان را که چشاند غم
 گاه نشسته بسمن می وزم
 مهر چینی آب و هوا بیش بست
 مرغ بهشته رطب تر خورد
 هست درین باغ ملاست غم
 تشنه لب زهر من آب حیات
 آنکه چشیدن نتوانستند است
 طبع من آنجا که بود مست خس
 حیف که دو دم پذیرد کس
 نیست بر برگ دل میز غم
 تا مگر از جنبش راس صواب

دوم از سرش
 در این زمین
 دامن زانو
 صید کمان
 طکات

دیده کمانه دران فوت
 تافتن و بافتن عینکوت
 مویات حرفی
 زینت بیافند
 کاسه بوس اندر زینت
 شربت در زینت
 تا که رابا به
 حیف که سر بایه این بوده نار
 از خورد و دامن زینت

دوم چنین صید زینت
 زینت این دامن زینت
 دامن زینت
 دامن زینت
 دامن زینت
 دامن زینت

ترجیح صیاد نور خداوند شکار
سایه بالایی تو طوبی حکار
صن تر ساید زین آفتاب
صن تر ساید زین آفتاب

سایه بالایی تو طوبی حکار
صن تر ساید زین آفتاب
صن تر ساید زین آفتاب
صن تر ساید زین آفتاب

صن تر ساید زین آفتاب
صن تر ساید زین آفتاب
صن تر ساید زین آفتاب
صن تر ساید زین آفتاب

خود شجر کو تنه اینجار برست
این دم سرد از جگر دم دور کن
دام من آنست که در جوف غار
باز آگیش در آید بقیه
طوطی مستی شکر انداخته
نغمه طر ازنده بستان دوست
سایه بیفکنده برین چار باغ
دام چنین صید کن گیر نیست
شری ازین دام بهایون شکار
دام من آنست که طاووس جان
گر گیس بسته این پرده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست
دام کلامت که خرد بافته
بسته این دام کلید مراد
بسته او گر زغن و گر تذرو
سرو که ازادیش آبد بکف

کو تنه از هست بر باغ پرست
شری ازین جنبش منصور کن
کرد رسوای عربی آشکار
طوطی باغ قدش بود صید
سایه او مرغ پر انداخته
طائر سر حلقه مرغان دوست
سایه فکن بر سر طاووس و زاغ
ورق قدش داخل نخچیر نیست
طعن گیس گیر از دور و درار
در کنفش بسته است آشیان
کس چکند طالعش آورده است
حیف بر آنست که در قید نیست
جبل متین رشته او تا فته
رشته بندش گره بے کشاد
خسرم و آزاد بر آید چو سر
خواند ز مکتوب خندان لا تحف

ایضا

اے بصفا انجمن آراے من
جدد من سایی تو آشوب ز من

حسن ز رویت تماشا می حسن
لعل گه ز اے تو یا قوت سا

از روش چشم بیخود غافل
فکنه ساید از باغ ازت صبح
سے کند آن باغ ازت صبح
طاف دو بار و دو بار غار
عجب بجز آب و سر دو بار تو
طاف عیان اند دو بار تو
جب که کسان در دم روی تو
چشم تو گویا من
لاست ازین ساید و در باغ از
باید ازین ساید و در باغ از
چون صفت آن لب خندان کف
زاغ طر از غل لب خندان کف
استن سبیل افشان کف
نسبت جو قوت بند
چمن یا حسن
در بوی شکار بهون
در بوی شکار بهون
در بوی شکار بهون
در بوی شکار بهون

دختری آرای و عداوت کرای
مژده روان سوز دل مستمند
لنوه بے نام او غل بند
لنوه بے نام او غل بند
لنوه بے نام او غل بند
لنوه بے نام او غل بند

منست و سبب از این شمع در تمام
نیت بیگانه است برود و تمام
باله و تپش و تپش و تپش و تپش
فوت و فوت و فوت و فوت و فوت
سازد و سازد و سازد و سازد و سازد
بال و بال و بال و بال و بال و بال
شماره و شماره و شماره و شماره و شماره

هر نفس زنگ نوبت رحمت
پرده ز آرایش خود کرده باز
تخم نه انداخته می کاشتم
تشنه لب و چشمه کوثر فروش
خام چو شادی و چو غم سوخته
از طیران مست فرو بسته بال
با گیسو دعوتی پر دانه
کش سحر سوخته چون شمع بود
شعله نهان ساخته در زیر بال
نغمه رفته بنفس یار کرد
طنز و آغوش کنایت کشید
رنجسته پروانه اوست دود
گرد تو نبشته بدامن شمع
دید هلبت بهج نماد بهم
پاس رخ شمع همی دشتی
بال و پرافشانی و رانی کس
آخر ازین غزل برآسوده شو
سایه پراز سر شمع اسه هما
مروجه جنبان کس ان اوست

جسد بذیل نفس آویخته
بر دل خود بسته یکایک طراز
گنج مصیبت کده داشتتم
جمله تنه مایه و گوهر فروش
نازده می چهره بر افروخته
مایه بے دروی و لاف و ملال
محررم دل با همه بیگانه
خسته ترے داخل آن جمع بود
از طیران بسته پر عرض حال
سروے آن جمع در دو کار کرد
تیغ ملاست بلاغت کشید
گنج مصیبت کده شمعیش بود
گفت که ای زایر ایوان شمع
ز اول شب تا بکه صبحدم
تخم شد اید بهو اکاشتی
تا یکی اسه بد پیشکین نفس
در غم این دیده مغنوده شو
خود چه کند شمع کس ان ما
نا کره حسن نگهبان اوست

در شمع این شمع و شمع
بال و بال و بال و بال و بال و بال
شماره و شماره و شماره و شماره و شماره
فوت و فوت و فوت و فوت و فوت و فوت
سازد و سازد و سازد و سازد و سازد
بال و بال و بال و بال و بال و بال
شماره و شماره و شماره و شماره و شماره

منست و سبب از این شمع در تمام
نیت بیگانه است برود و تمام
باله و تپش و تپش و تپش و تپش
فوت و فوت و فوت و فوت و فوت و فوت
سازد و سازد و سازد و سازد و سازد
بال و بال و بال و بال و بال و بال
شماره و شماره و شماره و شماره و شماره

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
مورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب و نسخہ
 جامعہ
 ۱۔ اراکین مجلس انتظامیہ ایک ہزار ایک سو تین
 ۲۔ اساتذہ جامعہ شاخہ تعلیم و تربیت ایک سو تین
 ۳۔ اراکین دارالترجمہ و تفسیر دو سو تین
 ۴۔ طلبہ دارالترجمہ و تفسیر ایک سو تین
 ۵۔ کتب خانہ دارالترجمہ و تفسیر ایک سو تین
 ۶۔ کتب خانہ دارالترجمہ و تفسیر ایک سو تین
 ۷۔ کتب خانہ دارالترجمہ و تفسیر ایک سو تین
 ۸۔ کتب خانہ دارالترجمہ و تفسیر ایک سو تین
 ۹۔ کتب خانہ دارالترجمہ و تفسیر ایک سو تین
 ۱۰۔ کتب خانہ دارالترجمہ و تفسیر ایک سو تین

